














گنج ادب

۱۷

گزینه اشعار و مقالات

علامه دهخدا

انتخاب و شرح: دکتر حسن احمدی گیوی





هنوزم ز خردی به خاطر در است
که در لانهٔ ماکیان برده دست
به منقارم آن سان به سختی گزید
که‌اشکم، چو خون از رگ، آن‌دم جهید
پدر خنده بر گریه‌ام زد که: «هان!
وطن داری آموز از ماکیان!»

سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۷۵

گنج ادب ـ ۱۷



نشر قطره

ای مردم ... اده! کجایید؟! کجایید؟!

آز

گزینهٔ اشعار و مقالات دهخدا

انتخاب و شرح

دکتر حسن احمدی گیوی

تهران، ۱۳۷۲

برگهٔ فهرستنویسی پیش از انتشار

دهخدا، کبر، ۱۲۵۸-۱۳۳۴.
گزینهٔ اشعار و مقالات دهخدا/انتخاب و شرح حسن احمدی گیوی.ـ تهران: نشر قطره، ۱۳۷۲.
[۳]، ۱۱۸ ص.ـ ادب؛ ۱۷)
ک ص. علی‌ا-۱۱۸.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۴. ۲. مقاله‌های فارسی ـ قرن ۱۴. الف. احمدی گیوی، حسن، مصحح. ب. عنوان.
PIR۸۰۵۰/آ۱۴ (گنج ۸۶۴/۶۲
ابنامه: گ۸۳۵د



گزینهٔ اشعار و مقالات دهخدا

انتخاب و شرح: دکتر - احمدی گیوی

زیرنظر: دکتر حسن انوری

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

چاپ: احمدی حسن

چاپ اول: ۱۳۷۲

تیراژ: ۵۵۰۰

نشر قطره

تلفن دفتر مرکزی: ۸۰۱۰۸۶۷-۸۰۰۴۶۷۲ صندوق پستی ۳۴۴-۱۴۴۷۵

تلفن دفتر فر : ۶۴۶۰۵۹۷-۶۴۶۶۳۹۴ صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

وش

در دوره‌ای که دهخدا قلم به‌دست گرفت، وضع جامعهٔ ایرانی بـه راسـتی غـم‌انگـیز و خـنده‌آور و درست شبیه به یک صحنهٔ «تراژی ـ کمیک» بوده است. گرچه دهخدا به چنان وضعی می‌خندد، امّا خندهٔ او ناشی از نـاامـیدی یـا بـدبینی نـیست. در نوشته‌های او آن حسّ تکدّری کـه نـیروی مـعنوی انسان را تضعیف کند و از ک[illegible] کوشش بـاز دارد ـ حسّی که خاصّ نویسن[illegible] مرتجع و منحطّ است ـ دیده نمی‌شود، بلکه در این قطعات قدرتی است که اندیشه‌ها را تحریک می‌کند و معنویّـات را بـه هیجان می‌آورد.

دهخدا و یاران او بـدرستی و حقّـانیّتِ راهـی کـه برگزیده بودند ایمان داشتند. از ایـن‌رو در تمـامی ادوار مبارزه، حتّی در سخت‌ترین مراحل ارتجـاع، خطّ سیر درونی و معنوی آنان خوشبینی و امیدواری بود. دهخدا با نمایاندن جهـات تـاریک و مـظلم زندگی، جـهت روشـن و امـیدبخش آن را هـرگز فراموش نمی‌کرد. کندن و برانداختن ریشهٔ خرافات، صبر و تسلیم به قضا و قدر، ترک دنیا و گوشه‌گیری و موهومات و تعصّبات از وظایف عمده‌ای بود که نویسندهٔ توانای صوراسرافیل به عهده گرفته بود.

یحیی آرین‌پور، از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۷۹

فهرست



دهخدا ـ بهار

یادداشت مجموعه

امروز در تاریخِ جهان، با دو گرایش روبرو هستیم؛ دو گرایشی که به ظاهر متضاد می‌نماید: از سویی چنین به نظر می‌رسد که جهان اندک‌اندک صورتی واحد و یگانه می‌پذیرد؛ بسیاری از مظاهر زندگی در میان ملتها به سویِ یکسانی و وحدت می‌رود؛ نوعِ زندگی، آداب معاشرت، شکل خانه‌ها، لباس پوشیدن، مسافرت، ورزش، چگونگی تحصیلِ علم و بسیاری دیگر از عناصر زندگی اتحادِ شکل (conformisme) می‌یابد. در برابر این گرایش، شاهد گرایشی دیگر هستیم: هر ملّتی می‌خواهد فرهنگِ خود را حفظ کند، با فرهنگِ خود زندگی کند، فرهنگی دیگر را مسلّط بر فرهنگ خود نبیند. شعارِ جهانیان امروزه این است: «من می‌خواهم چون تو زندگی کنم، ولی شعایر و فرهنگ خود را نگه دارم.» اِشعار به هویّت فرهنگی هیچ‌گاه در تاریخ جهان تا این حد پا نگرفته بوده است. در این میان است که عناصر پرقوّت و درخشان فرهنگی، اهمیّتی خاص پیدا می‌کند. هر ملّتی به آنچه از فرهنگ دارد می‌نازد و در حفظ و ارائهٔ آن می‌کوشد. همچنانکه سیاهان چون اتریشی‌ها، به موسیقی خود می‌نازند، مردم آلمان همچون یونانیان فلسفهٔ خود را به رخ جهانیان می‌کشند، و ملّتِ

ایتالیا به هنرهای گوناگونِ حجّاری، معماری، نقاشی، شعر و جز آنها در جهان شناخته است، ما نیز به ادبیّات و به شاعران خود افتخار می‌کنیم چرا که درخشانترین چهره‌های تاریخِ ما از آنِ شاعران و آفرینندگان آثار ادبی است. اگر ما زنده‌ایم بدین دلیل است که زبان و ادبیّاتِ ما زنده است. اگر در جزر و مدِّ حوادثِ هولناک تاریخ از میان نرفته‌ایم از آن است که فرهنگی نیرومند و برآمده از هزاران دلِ سوخته و ذهنِ تافته و فکرِ درخشان داشته‌ایم. اگر حوادث را دست بر ورقِ گلستانِ ادبِ ما کوتاه بوده است، از اعتلا و بالانشینی و عظمتِ گلهای آن بوده است. در میان آثار ادبی ما شاهکارهایی می‌توان یافت که با کمال هنرمندی، و در همان حال سادگی، پرداخته شده است. در آثار حماسی ما، کشاکش و گیرودار جنگهایی که نیاکان ما برای حفظ موجودیّت خود کرده‌اند با صلابت و ابّهت بی‌مانندی وصف شده است. عمیق‌ترین عواطف بشری و شور عشق و دلدادگی، در غزلیّاتِ فارسی به رساترین زبان و در زیباترین طرز شاعرانه بیان شده است. شور و حال و سوز و گداز عاشق را در وصال و فراق به لطافت و دلنوازی عطر گلهایِ بهاری، جاری بر زبانِ شعر فارسی می‌بینیم. همچنانکه در قصاید و قطعات و مثنویها، اندرزها و سخنان حکیمانه و تجربه‌اندوزیهای خردمندانه به خواننده تنبّه و آگاهی می‌دهد و در قصاید توصیفی، شکوه و طنطنه، خواننده را حیرت‌زده می‌سازد و مثنویهای عرفانی نیز عمیق‌ترین احساسی را که انسان می‌تواند به خداوند داشته باشد و اوج پَرِشِ اندیشهٔ او را به نمایش می‌گذارد. نیز فراموش نکنیم که آثار ادبی فارسی، آینهٔ تمام‌نمایِ زندگی و فرهنگِ قوم ایرانی است. چکیده و عصارهٔ آنچه این ملّت در طول هزاران سال اندیشیده یا ورزیده است در این آثار انعکاس یافته است. از این‌رو بر

همهٔ کسانی که در کارِ زبان و ادبیّات فارسی هستند و به خصوص بر استادان زبان و ادبیّات فارسی فرض است که در معرّفی و توضیح این آثار و ساختن و پرداختن منتخباتی از آنها همراه با شرح و ایضاح که متناسب با مقتضیات عصر حاضر باشد چنانکه خوانندگان جوان را نرماند بلکه برباید، بکوشند و از آنچه در توانِ همّت دارند، دریغ نورزند. نگارنده و دوستِ دانشمندِ کوشایِ پرتوانم، دکتر جعفر شعار، از مدّتها پیش به این امر پرداخته‌ایم. انتشار کتاب حاضر، که در مجموعهٔ گنجِ ادب (گزینه‌های ادبِ فارسی) نشر می‌یابد و مجموعهٔ ادبِ فارسی که تاکنون نزدیک به بیست مجلّد آن فراهم آمده و جای خود را در کلاسهای زبان و ادبیّاتِ فارسی دانشگاهها باز کرده است، نشانِ توان و کوششِ ماست. اگرچه خواست و آرزوی ما هرگز راضی از، و قانع به آنچه کرده‌ایم نبوده است. امید است همهٔ دست‌اندرکاران ادبِ فارسی، به خصوص دبیران و استادان جوان، ما را در این امر یاری دهند تا بتوانیم از همهٔ آثار ارزشمند فارسی گزینه‌هایی در اختیار جوانان و دانشجویان بگذاریم.

حسن انوری

ای نام تو بهترین سرآغاز

سرآغاز

بیست و هفت سال پیش از آن که صدای انقلاب مشروطیّت، خواب کاخ‌نشینان استبداد را آشفته سازد، کودکی در محلّهٔ قدیمی سنگلج تهران دیده بر جهان گشود که در آغاز بالندگی و جوانی با مقاله‌های طنزآمیز و شورانگیز خود کاخ استبداد را به لرزه درآورد و دیده و دل آزادیخواهان را نور و شور بخشید و بعدها به جهان پژوهش روی آورد و یکی از نام‌آوران علم و ادب و تحقیق ایران شد.

این آزادهٔ فرزانه، که از حیث جامعیّت و ابعاد شخصیّت در میان بزرگان صد سال اخیر ایران شأن خاصّی دارد، علی‌اکبر دهخدا فرزند خانباباخان از خاندانهای اصیل و از مالکان متوسّط قزوین بود. در حدود سال ۱۲۹۷ ق. پا به عرصهٔ هستی نهاد. نه سال بیشتر نداشت که از سایهٔ پدر محروم ماند و تحت سرپرستی مادر شایستهٔ خود قرار گرفت.

نزد شیخ غلامحسین بروجردی به آموختن علوم ادبی پرداخت و سپس در مدرسهٔ سیاسی مشغول تحصیل شد. از همسایگی و محضر آیت‌الله حاج شیخ هادی نجم‌آبادی بهره‌ها گرفت و همزمان، به فراگیری زبان فرانسوی همّت گماشت. بعدها به همراهی

معاون‌الدّولهٔ غفّاری وزیر مختار ایران در کشورهای بالکان به اروپا رفت و دو سال در وین پایتخت اتریش به تکمیل زبان فرانسوی و معلومات خود پرداخت.

مراجعت او به ایران، مقارن بود با آغاز انقلاب مشروطیت؛ بی‌درنگ به صف آزادیخواهان پیوست و با همکاری میرزا جهانگیرخان شیرازی روزنامهٔ *صوراسرافیل* را منتشر ساخت و با نوشتن سرمقاله‌های آتشین و مقاله‌های طنز آیین «چرند و پرند» در آن روزنامه، به جنگ جهل و خرافات، و زور و استبداد رفت.

ابعاد گوناگون شخصیّت دهخدا را می‌توان از پنج جهت بررسی کرد و باز نمود:

اوّل. دهخدای نویسنده و طنزپرداز

بی‌مناسبت نیست پیش از آنکه از هنر طنز دهخدا سخن گوییم، اندکی به شناخت طنز بپردازیم:

طنز نه هجو و قدح است، نه هزل و فکاهه، و نه استهزا و کنایه؛ بلکه سخنی است که هدف اصلی در آن انتقاد است؛ ولی این انتقاد آمیخته به شوخی و ریشخند و نیشخند است؛ و لحن گفتار، صورت فکاهی و دلپذیری دارد. در نگاه نخست چنین می‌نماید که طنز برای شوخی و مسخرگی است؛ امّا بعد روشن می‌شود که طنزپرداز از نارساییها و نارواییهای حاکم بر اجتماع آزرده و برآشفته است و به جای اینکه رنج خویش را با پند و اندرز بیان کند، در قالب ریشخند و نیشخند می‌ریزد و دشمنان ملک و اجتماع را با تازیانهٔ طنز می‌نوازد!

پس، هنر طنز، بُرنده‌ترین و کاری‌ترین شمشیر انتقاد و اعتراض است که بر فرق خودکامان و بدکاران فرود می‌آید.

طنز دهخدا طنزی است تلخ و گزنده و دلنشین؛ تلخ و گزنده برای اصحاب فساد، دلنشین برای ارباب صلاح؛ که نمونه‌های عالی آن در سراسر مقالات «چرند و پرند» و «مجمع الأمثال» و برخی از اشعار او رخ می‌نماید. در گفتار بعدی (دهخدای شاعر) نیز به شعر طنز او اشاراتی خواهیم داشت.

آثار دهخدا را در نویسندگی به سه دسته می‌توان تقسیم کرد:

الف) چرند و پرند ـ نویسندگی استاد دهخدا در دوران انقلاب مشروطه و همزمان با انتشار روزنامهٔ *صوراسرافیل* آغاز می‌شود که خود سردبیری آن را برعهده داشت. سی و دو شماره از این روزنامه در تهران و سه شماره در اروپا منتشر شده است. دهخدا در هر شمارهٔ آن دو مقاله داشته: یکی سیاسی و اجتماعی در آغاز هر شماره؛ دیگری طنزآمیز و انتقادی، تحت عنوان «چرند و پرند» در پایان یا در خلال آن. این مقاله‌ها بیشتر با امضای «دخو» و گاهی نیز با نامهای مستعار «دخو علیشاه»، «خرمگس»، «غلام‌گدا»، «سگ حسن دله»، «نخود همه‌آش»، «خادم‌الفقرا»، «اسیرالجوال»، «برهنهٔ خوشحال»، «رئیس انجمن لات‌لوتها» نوشته می‌شد.

برتلس، خاورشناس نامی دربارهٔ مقالات طنز دهخدا می‌نویسد:

«لحن طنزنویسی دهخدا بسیار شدید و قاطع و نیشدار است. او گذشت و اغماض نمی‌شناسد و بر کشتهٔ خویش نمی‌بخشاید.[1]» و شادروان یحییٰ آرین‌پور می‌گوید:

«لبهٔ تیز مقالات دخو متوجه رژیم استبدادی و ملوک‌الطّوایفی است. نویسنده هر حادثه و پیشامدی را دستاویز قرار داده بر فساد

---

۱. *تاریخ مختصر ادبیات ایران*، ص ۱۲۶، به نقل *از صبا تا نیما*، ج ۲، ص ۷۹.

دستگاه سلطنت، بیشرمی و خیانت رجال دولت، ظلم و ستم اغنیا و مالکین، ریاکاری روحانی‌نمایان و آخوندهای دروغین می‌تازد و آنها را بدون عفو و اغماض به باد تمسخر و استهزا می‌گیرد.

این طنزها با عشق و علاقه و دلسوزی به حال مردم خرده‌پا ممتاز است. وضع رقّت‌بار روستاییان و کشاورزان، فقر و بدبختی شهرنشینان، نادانی و بیچارگی زنان ایرانی همه مسائلی است که در نوشته‌های دخو مکرّر طرح شده است.

در دوره‌ای که دهخدا قلم به دست گرفت وضع جامعهٔ ایرانی به‌راستی غم‌انگیز و خنده‌آور و درست شبیه به یک صحنهٔ «تراژدی ـ کمیک» بوده است. گرچه دهخدا به چنان وضعی می‌خندد، اما خندهٔ او ناشی از ناامیدی یا بدبینی نیست. در نوشته‌های او آن حس تکدّری که نیروی معنوی انسان را تضعیف کند و از کار و کوشش باز دارد ـ حسی که خاصِ نویسندگان مرتجع و منحط است ـ دیده نمی‌شود، بلکه در این قطعات قدرتی است که اندیشه‌ها را تحریک می‌کند و معنویات را به هیجان می‌آورد.

دهخدا و یاران او به درستی و حقّانیت راهی که برگزیده بودند ایمان داشتند. از این‌رو در تمامی ادوار مبارزه، حتّی در سخت‌ترین مراحل ارتجاع، خط سیر درونی و معنوی آنان خوشبینی و امیدواری بود. دهخدا با نمایاندن جهات تاریک و مظلم زندگی، جهت روشن و امیدبخش آن را هرگز فراموش نمی‌کرد. کندن و برانداختن ریشهٔ خرافات دینی، صبر و تسلیم به قضا و قدر، ترک دنیا و گوشه‌گیری و موهومات و تعصبات از وظایف عمده‌ای بود که نویسندهٔ توانای *صوراسرافیل* به عهده گرفته بود. او به بطالت و تنبلی و بیشعوری می‌تاخت و مردم ایران را بیدار و هشیار و زنده و «آقا» می‌خواست.

دخو در مقالات نخستین خود مسائل متفرقه از قبیل آفت تریاک، جهل و نادانی، عادات و خرافات، احتکار گندم و مظالم خوانین و مالکین و دست‌نشاندگان رژیم استبدادی ـ مانند رحیم‌خان چلبیانلو در آذربایجان و قوام شیرازی در فارس ـ را عنوان می‌کند و رفته‌رفته دامنهٔ طنز را بسط داده به مسائل اساسی و مورد ابتلای روز می‌پردازد، تا جایی که آشکارا سربه‌سر مجلس و نمایندگان و اولیای دولت می‌گذارد و از طرز کار آنان نکوهش می‌کند و تازیانهٔ خشم را بر گردانندگان گردونهٔ زمان می‌نوازد.[۲]»

ب) **مقالات پخته و جدّی و استوار سیاسی** ـ این دسته از مقالات دهخدا در روزنامهٔ *صوراسرافیل* و *سروش* و *باختر امروز* و دیگر نشریّات، در شمار بهترین و گیراترین و شیواترین و کوبنده‌ترین مقالات نویسندگان عهد مشروطیّت است که مقاله‌های *دفاع*، *ایران و چهار اصل آدام‌اسمیت*، *طبیعت سلطنت چیست؟* نمونه‌های روشنی از این دست مقالاتند.

نثر دهخدا در این مقالات، حدّ فاصل نثر دورهٔ قاجار و پهلوی است که نثر نویسندگان بعدی همچون استاد سعید نفیسی و دکتر خانلری و دکتر اسلامی ندوشن صورت تکامل‌یافتهٔ آن است؛ همان‌گونه که در نثر عامیانه، جمال‌زاده، هدایت، چوبک و دیگران، سبک او را پی گرفته و کمال بخشیده‌اند.

ج) **مجمع الامثال** ـ علاوه بر چرند و پرند و مقاله‌ها و سرمقاله‌های آتشین، بعدها (در سالهای ۱۳۴۰ق) در روزنامه‌های *شفق سرخ* *قدیم*، *ایران کنونی*، نوشته‌هایی تحت عنوان

---

۲. *از صبا تا نیما*، ج ۲، ص ۷۹ و ۸۰.

«مجمع‌الامثال» یا «مجمع‌الامثال دخو» از استاد دهخدا به چاپ رسیده که از عالی‌ترین نمونه‌های طنز این نویسندهٔ آگاه و نکته‌پرداز به‌شمار است. و ما در همین گزیده چند نمونه از آن را آورده‌ایم.

استاد دهخدا در این کارِ ابتکاری، بسیاری از ضرب‌المثلهای رایج زبان فارسی را به کار گرفته است؛ بدین ترتیب که قسمت اوّل آنها را ذکر کرده و قسمت دوّم جمله یا عبارت را به بیان طنز نغز و دلنشین تغییر داده و بِدان، بدکاران را تازیانهٔ طنز زده است؛ مثلاً ضرب‌المثل معروف «هرکه تنها به قاضی شود راضی باز می‌آید.» را بدین‌صورت درآورده است: «هرکه تنها به قاضی رفت، البتّه قاضی به او خواهد گفت: دست کن تَهِ جیب؛ ببین چه داری؟»

دوّم. دهخدای روزنامه‌نگار

کیست که بخواهد تاریخ مطبوعات ایران را ورق بزند و نام نامی روزنامهٔ *صوراسرافیل* و مدیر شهید آن روانشاد میرزا جهانگیر شیرازی و سردبیر چیره‌دست آن علی‌اکبر دهخدای روزنامه‌نگار را در صدر ارباب جراید نبیند؟ روزی نبود که مقاله‌ها و سرمقاله‌های آتشین دهخدا آتش به جان دشمنان آزادی و میهن و ملّت نزنند. و قلم سحّار و افشاگرِ او پرده از روی تبهکاریها، ستمگریها، خیانتها، جنایتها، رذالتها و ریاکاریها برندارد و مردم را علیه استبداد و بی‌عدالتی و جهل‌پروری نشوراند.

تأثیر مقالات تند و کوبندهٔ دهخدا در روح و مسیر زندگی ملّت به حدّی بود که وقتی در روزنامهٔ *صوراسرافیل* به دفاع از مردم ستمدیدهٔ کرمان در برابر نصرت‌الدّوله، نایب‌الحکومهٔ کرمان برخاست مردم باوفا و حقشناس کرمان پس از استبداد صغیر و بازگشایی مجلس، او

را به نمایندگی خود در مجلس شورای ملّی برگزیدند، درحالی‌که دهخدا در این تاریخ در اسلامبول و مشغول نوشتن روزنامهٔ سروش بود و هیچ‌یک از موکّلان برای یک بار هم او را ندیده بودند.

سوّم. دهخدای شاعر

استاد دهخدا از یک سو با قطعهٔ معروف «*یاد آر ز شمع مرده یادآر*» که در رثای دوست و همسنگر شهیدش میرزا جهانگیرخان شیرازی سروده، طرحی نو در شعر فارسی می‌افکند که گروهی آن را برزخی میان شعر عروضی و آزاد می‌دانند و از این راه او را از پیش‌کسوتان می‌شمارند؛ ازسوی‌دیگر از نخستین‌کسانی‌است‌که تداول عامه، یعنی زبان کوچه و بازار را وارد شعر فارسی کرده‌اند و قطعات «ادبیّات» «آکبلای»، «رؤسا و ملّت»، «وصف الحال لوطیانه»، «دانم‌دانم»، «خیز و خرخر کشد به چشم ببین»، «آب دندان بک»، قطعهٔ فکاهی «سفر تاگور» و «نَرمایه» نمونه‌های بارز این تجدّد و ابتکار است و بدین‌سان باید نام او را در ردیف نوآوران شعر امروز فارسی جا داد.

علاوه بر آنها دهخدا قطعات فاخر و استواری در سبک و قالب کهن و گاهی به اقتفای سخنوران بزرگ سروده است که قدرت طبع‌آزمایی او را در ساحتِ شعر بلند فارسی نشان می‌دهد؛ از آن جمله است: قطعهٔ «نیستی» که صلابت و فخامت قطعات بلند ناصرخسرو و انوری و ابن‌یمین را فرایاد می‌آورد و قطعات «سلوک عارف» و «وطن‌پرستی» که خواننده در بادی امر آنها را از آثار گذشتگان بزرگ، دشوار تشخیص تواند داد. و قطعهٔ «مردم آزاده[۳]» که

---

۳. صفحهٔ ۴۶ همین گزینه.

از غزل معروف مولانا به مطلع زیر:

«ای قوم به حج رفته! کجایید؟! کجایید؟!

معشوق همین جاست؛ بیایید. بیایید.»

استقبال کرده و در آن، مردم ایران را بر قیام علیه کودتاگران ۲۸مرداد فراخوانده است.

اشعار دهخدا هم از حیث زمان آفرینش و هم از لحاظ تحوّل سبک سخن‌سرایی، به دو دوره تقسیم می‌شود: ۱ ـ دورهٔ کوتاهی از نهضت مشروطیّت مقارن با انتشار روزنامهٔ *صوراسرافیل* در تهران و سویس. ۲ ـ دورهٔ طولانی بعد از انقلاب مشروطیّت تا پایان زندگی.

در دورهٔ اوّل که دهخدا لزوم تحوّلی را در شعر فارسی احساس می‌کند به تأثیر از میرزا علی‌اکبر صابر شاعر نامدار قفقازی در روزنامهٔ *ملانصرالدّین*، قطعهٔ طنز و عامیانهٔ «آکبلای» را در روزنامهٔ *صوراسرافیل* منتشر می‌سازد و بعد به انتشار قطعهٔ عامیانه و طنزآمیز «رؤسا و ملّت» که شاهکار اوست دست می‌یازد که نه او ازکسی تقلید کرده و نه کسی توانسته است از او تقلید کند. و بالاخره شاهکار دوّم خود، منظومهٔ جدّی و اجتماعی «یاد آر ز شمع مرده یاد آر!» را می‌آفریند و در *صوراسرافیل* سویس انتشار می‌دهد و با این دو شاهکار، پیشاهنگ و استاد مسلم نوآوری، هم در شعر عامیانه و هم در شعر عادی فارسی می‌گردد. در تاریخ ادبیّات ایران کمتر شاعری است که فقط با ارائهٔ دو نمونه، پیشوایی تحوّل در جهان ادب را در دو رشته به دست آورده باشد و اگر نوآوری او را در *چرند و پرند* نیز درنظر بگیریم خواهیم دریافت که تحوّل نظم و نثر فارسی در چند رشته مدیون قریحهٔ زاینده و آفرینندهٔ اوست.

در دورهٔ دوّم که دهخدا به وکالت و کارهای مدیریّت و تحقیق

می‌پردازد، به مقتضای سنّ و فکر و اشتغالات خود، و شرایط زمان و ایران و جهان، هم شعر کم می‌سراید و هم اشعارش بکلّی با شعرهای دورهٔ اوّل متفاوت است: واژه‌های ساده و عامیانه، جای خود را به واژه‌ها و ترکیبها و امثال و اعلام دور از ذهن می‌دهد. اطناب، جای ایجاز را می‌گیرد و با گذشت زمان، واژه‌ها و مثالهای دشوار در ذهن استاد، ساده و خوش جا می‌گیرند و اشعار نیز به همان نسبت به گنجینه‌ای ازکاربردهای نامأنوس تبدیل می‌شوند؛ امّا انصاف توان داد که همهٔ آنها بکر و جالب هستند و قریحهٔ خلاّق و مبتکر و نوجوی دهخدا جای‌جای خودنمایی می‌کنند.[۴]

باری مقتضیات زمان و احساس نیاز ملّی و زبانی، و علل و عوامل دیگر، استاد را بر آن داشته که دست از شاعری و نویسندگی و طنزپردازی بردارد و همهٔ وقت و دقّت و توان خود را در خدمت پژوهش، بویژه پژوهش در لغت، قرار دهد و اثر همیشه زندهٔ خود را بر گنجینهٔ زبان و ادب عرضه کند. پیداست که اگر این تحوّل رخ نمی‌داد، شعر ایران، امروزه شاعری بزرگ و متعهّد و توانا به نام علی اکبر دهخدا را در ردیف گویندگان بزرگ داشت. دهخدا خود در این مورد، سخن ظریف و توجیه گرانه دارد؛ استاد دکتر رعدی آذرخشی شاگرد و دوست و همکار او می‌نویسد:

«روزی در برابر ابرام و پرسشهای مکرّر من فرمود: امروز در این کشور عدّهٔ کسانی که حقّاً یا به ناحق مثلاً مدّعی گل‌کاری و باغبانی، و به عبارت دیگر، شاعری و نویسندگی هستند فراوان و روزافزون

---

۴. این تقسیم‌بندی از مقالهٔ دکتر رعدی آذرخشی تلخیص شده است. (*یغما*، شمارهٔ ۱ سال ۲۲ ص ۱۳).

است؛ اما اکثر بلکه همهٔ آنها از قبول زحمت شخم و شیار و کشت و ورز و آبیاری و آماده کردن زمینی که سابقاً مستعدّ و حاصل‌خیز بوده است، ولی در نتیجهٔ کم‌حوصلگی و سهل‌انگاری فرزندان این مرز و بوم ممکن است دیر یا زود مبدّل به سنگلاخ بایری شود و هر چند دانه و ریشه در آن است بخشکد و بپوسد، شانه خالی می‌کنند و به بیان دیگر کار جمع‌آوری لغات و شواهد و مستندات آنها را دون شأن خود می‌دانند...[۵]»

چهارم. دهخدای سیاستمدار و مبارز و ایراندوست

کیست که تاریخ مشروطیّت ایران را ورق بزند و نام علی‌اکبر دهخدا را در صدر جدول اسامی آزادیخواهان و مبارزان صدر مشروطیّت نبیند؟

او در آغاز انقلاب مشروطه، جوانی پرشور و آزادیخواه و روشنفکر و میهن‌دوست بود و همهٔ هستی و توان خود را در طبق اخلاص گذاشت و هدیهٔ انقلاب کرد و افزون بر قلم، با قدم نیز به یاری مردم ستمدیدهٔ وطن خود پرداخت. آنگاه که محمّدعلی‌شاه به ویران ساختن بنیان آزادی و مشروطیّت کمر بست، سران مشروطه بر آن شدند که برای پیکار با وی و نجات آزادی و تهییج افکار عمومی و رهبری انقلاب، کمیته‌ای تأسیس کنند. این کمیته مرکّب از ۱۶ نفر مبارزترین و فداکارترین آزادیخواهان به شرح زیر بود:

ملک‌المتکلّمین، سید جمال‌الدّین، میرزا جهانگیرخان، سید محمّدرضا مساوات، تقی‌زاده، حکیم‌الملک، سید عبدالرّحیم

---

۵. *یغما*، سال ۲۲، شمارهٔ ۱، ص ۱۱ تا ۱۳.

خلخالی، سید جلیل اردبیلی، معاضدالسّلطنه، میرزا سلیمان‌خان، حسینقلی‌خان نوّاب، میرزا علی‌اکبرخان دهخدا، حاجی میرزا ابراهیم‌آقا، میرزا داودخان، ادیب‌السّلطنه، نصرةالسّلطنه... به تصمیم و رأی همین کمیته بود که عباس آقای تبریزی جلو درِ ورودی مجلس شورای ملّی میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان را به گلوله بست و حیدرخان عمواوغلی و دیگر یارانش به طرف کالسکهٔ محمّدعلی‌شاه نارنجک پرتاب کردند... در این جلسات سرّی بود که نقشه‌های مبارزه با مستبدّین طرح می‌گردید و بالاخره همین جلسه بود که پس از مدّتی تبدیل به هستهٔ اصلی حزب دمکرات ایران گردید...[۶]

باری سرانجام با کودتای جمادی‌الاوّل ۱۳۲۶ هـ.ق و بعد به توپ بسته شدن مجلس، مشروطیّت برانداخته شد و میرزا جهانگیرخان را شهید کردند و دهخدا با گروهی از آزادیخواهان به اروپا تبعید گردید. او ابتدا به پاریس رفت و پس از مدّتی با رفقایش عازم سویس شد. دهخدا در سویس به کمک ابوالحسن‌خان معاضدالسّلطنه در شهر ایوردن مجدداً به نشر *صوراسرافیل* پرداخت.

پس از پیروزی آزادیخواهان و خلع محمّدعلی‌شاه، دهخدا از تهران و کرمان به نمایندگی مجلس شورای ملّی برگزیده شد و به تقاضای آزادیخواهان و سران مشروطه به ایران بازآمده، به مجلس رفت.

با آغاز جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴م.) قشون روس از قزوین به سوی تهران حرکت کرد و به تعقیب آزادیخواهان پرداخت. ملّیّون به قم و اصفهان و کرمانشاه مهاجرت کردند و جمعی از بیم قوای

---

۶. تأسیس کمیته و اسامی اعضای آن از دهخدای شاعر، ص ۱۸ و ۲۰ گرفته شده است.

روس به خارج از ایران و گروهی به ایل بختیاری پناه بُردند و دهخدا جزءِ گروه اخیر بود که پس از پایان جنگ به تهران آمد و از سیاست کناره گرفت و به‌کارهای علمی و پژوهشی پرداخت.

امّا رسالت سیاسی استاد در همین جا پایان نمی‌پذیرد. با اینکه اقتضای زمان و مصالح ملک و ملّت، او را از پهنهٔ سیاست به عرصهٔ پژوهش کشانده بود؛ امّا همینکه نهضت ملّی ایران به رهبری دکتر محمّد مصدّق شکل گرفت و ملّت ایران برای استیفای حقوق خود از شرکت غاصب نفت انگلیس و ایران به پای خاست، مُردگان ذهنی استاد از نو جان گرفت و اگرچه آن شور و حرارت دیرین را نداشت؛ باز با تدبیر و ارشاد به یاری و همکاری وطن‌دوستان و نبرد با استعمار و سرسپردگانش شتافت.

پنجم. دهخدای علاّمه و پژوهشگر

محال است کسی در تاریخ دانش و پژوهش ایران نظر افکند و به محصول گران‌سنگ ذوق و اندیشهٔ این دانشمند تیزهوش و سخت‌کوش سر تحسین فرود نیاورد. هر کس می‌خواهد سخن خود را بر مثلی، تمثیلی و حکمتی بیاراید، دست به سوی «امثال و حکم» او دراز می‌کند. هر جا سخن از فرّخی و عنصری و منوچهری و سوزنی و مسعود سعد و... به میان می‌آید، تصحیح و تحشیهٔ دهخدا بر آن متون رهنما و رهگشاست. و بالاخره هر کجا سخن از لغت هست، نام دهخدا و لغت‌نامه‌اش کارساز و گره‌گشاست.

دهخدا به نقل دوستان و همکارانش نزدیک چهل سال (از ۱۲۹۵ تا ۱۳۳۴ ش.) با روزی حدود شانزده ساعت کار و فعالیّت به مطالعه و تحقیق متون نظم و نثر و یادداشت‌برداری پرداخت و چنان در این

دریای ژرف و بیکران غوطه‌ور بود که روز و هفته و ماه را نمی‌شناخت و همهٔ زندگیش کار بود و بس! حاصل این کارِ کارساز میلیونها یادداشت بود بر برگه‌های کوچک که از پیوند آنها بزرگترین و گرانبارترین لغت‌نامه و دایرةالمعارف فارسی پدید آمد.

شخصیّت علمی و تحقیقی استاد، و محصول ذوق و فکر او را در چهار بخش می‌توان معرّفی کرد:

الف) لغت‌نامه ـ این اثر که در ۲۲۲ مجلّد و ۲۶۴۷۵ صفحهٔ سه ستونی به قطع رحلی بزرگ تألیف یافته، علاوه بر دهخدا ۱۲۴ نفر در طی ۶۴ سال (از سال ۱۲۹۵ تا ۱۳۵۹ ش.) در تألیف و تدوین آن همّت گماشته و قلم زده‌اند که نگارنده افتخار همکاری در تدوین ۲۴ مجلّد آن را بر عهده داشته است.

لغت‌نامهٔ دهخدا نخستین و شاید تنها کار علمی دسته‌جمعی در ایران ماست که به‌سامان رسیده و پایان گرفته‌است و این توفیق عظیم، از حسن نیّت و صفای باطن و اخلاص مؤلف بزرگوار آن نشأت یافته است. تعداد ۲۲ دفتر از این ۲۲۲ دفتر در دوران حیات و با سرپرستی و هدایت خود استاد به چاپ رسیده و بقیّهٔ دفترها با نظارت و سرپرستی دو شاگرد و دوست و همکار او، یعنی استاد فقید دکتر محمّد معین و آقای دکتر سیّد جعفر شهیدی و همّت دیگر همکاران پایان گرفته است.

سبک دهخدا در تعریف و شرح معنی واژه‌ها همه جا یا دست‌کم در اغلب موارد، مصداق «خیرالکلام ماقلّ ودلّ» است و تعریفی مختصر و مفید دارد که از تعاریف همهٔ فرهنگها فشرده‌تر و رساتر است.

ب) امثال و حکم ـ این اثر ارزشمند نخستین بار در سالهای ۱۳۰۸-۱۳۱۱ ش. به مساعدت اعتمادالدّولهٔ قراگوزلو وزیر معارف وقت در چهار مجلد در تهران به چاپ رسید. دهخدا در امثال و حکم نه تنها مفهوم و کاربرد امثال را معمولاً ذکر می‌کند، بلکه گاهی چند یا چندین نظیره نیز بر آن می‌آورد و گاهی شأن نزول و ریشهٔ پیدایش ضرب‌المثلها را بیان می‌دارد و گاهی برای یک ضرب‌المثل چند یا چندین بیت و جمله و عبارت و حتّی داستان کوتاه که خود ضرب‌المثل یا مفهوم آن را در بر دارد می‌آورد.

ج) آثار و تألیفات دیگر ـ افزون بر *لغت‌نامه* و *امثال و حکم*، آثار دیگری نیز از استاد دهخدا بر جای مانده است که اهّم آنها عبارتند از:

۱ ـ ترجمهٔ *عظمت و انحطاط رومیان*، تألیف مونتسکیو؛

۲ ـ ترجمهٔ *روح‌القوانین*، تألیف همان نویسنده؛

۳ ـ *فرهنگ فرانسه به فارسی*؛

۴ ـ *ابوریحان بیرونی*، ترجمهٔ احوال دانشمند نامی ایران ابوریحان محمد بن احمد بیرونی؛

۵ ـ تصحیح *دیوان ناصر خسرو*؛

۶ ـ « *دیوان سید حسن غزنوی*؛

۷ ـ « *دیوان حافظ*؛

۸ ـ « *دیوان منوچهری دامغانی*؛

۹ ـ « *دیوان فرخی سیستانی*؛

۱۰ ـ « *دیوان مسعود سعد سلمان*؛

۱۱ ـ « *دیوان سوزنی سمرقندی*؛

۱۲ ـ « *لغت فرس اسدی*؛

۱۳ ـ « *صحاح الفرس*؛

۱۴ ـ *پندها یا کلمات قصار*، شامل جمله‌های کوتاه و حاوی مطالب فلسفی و اخلاقی نغز که تاکنون به چاپ نرسیده است؛

۱۵ ـ *دیوان اشعار*، به اهتمام شادروان دکتر محمد معین، تهران، ۱۳۳۴، و دکتر محمد دبیرسیاقی به سال ۱۳۶۰؛

۱۶ ـ *چرند و پرند*، به کوشش شادروان استاد سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۰؛

۱۷ ـ *مقالات دهخدا* (۲ جلد)، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، ۱۳۵۸ و ۱۳۶۴ تهران.

د) شمّ لغوی و زبانشناختی و سبک‌شناختی و تصحیح متون نظم و نثر

یکی از خدمات درخشان دهخدا به عالم ادب و پژوهش، تصحیح بسیاری از متون معتبر فارسی است. در کتابخانهٔ اهدایی او به ملّت ایران، کمتر کتابی توان یافت که با خطّ زیبای آن بزرگ تزیین و تصحیح و تحشیه نشده باشد. استاد چون در شناخت سبک هر یک از گویندگان و نویسندگان نامی ایران و واژه‌های کاربردی آنان شمّ نیرومندی داشت، توانست هنگام مطالعه و فیش‌برداری از لغات متون معتبر نظم و نثر، به تصحیح آنها نیز دست بیازد و گاهی این امر بی‌آنکه نسخه‌های معتبری در دسترس داشته باشد، تا با آنها مقابله و مطابقه دهد، انجام گرفته است. چه بسا بیتها و مصراعهای شاعران که او ترکیب و واژه یا واژه‌هایی از آنها را در نسخهٔ خطّی یا چاپی به شمّ و حدس و استنباط خود اصلاح کرده و بعدها که نسخهٔ خطّی اصیل و مستند و معتبری به دست آمده، حدس و اجتهاد او درست درآمده است، مانند *دیوان سوزنی سمرقندی* که شاهدی است صادق بر این شمّ و ذوق والای او؛ و در متون دیگری، چون *لغت فرس اسدی* و دواوین *ناصرخسرو* و *فرّخی* و *عنصری* و جز آنها نیز همین شمّ ادبی و

سبک‌شناختی او جای جای دیده می‌شود که کار را بر مصحّحان و محقّقان آسان کرده است. شادروان دکتر معین در مقدّمهٔ لغت‌نامه، نمونه‌هایی از این دست تصحیحات را آورده است.[۷]

دهخدا در شناخت واژه‌ها و ریشه‌ها و همریشه‌های آنها نیز شمّ بسیار قوی و نبوغ شگفت و شگرفی دارد. استاد فقید سعید سعید نفیسی در یکی از نشریّات به مناسبت سالگرد درگذشت وی نوشته بود: «ما انسانهای عادی با استاد دهخدا این فرق را داریم که او هر واژهٔ شاذّ و غریبی را که در متنی می‌دید و یا از کسی می‌شنید با نبوغ زبانشناختی خود درمی‌یافت که از چه ریشه‌ای گرفته شده و با چه ریشه‌هایی هم‌خانواده است، بی‌آنکه قبلاً آن را جایی دیده باشد.»

نکاتی از زندگی و خصوصیّات اخلاقی دهخدا

دهخدا زندگیی پرتلاطم، و محضری نافذ و جذّاب داشت و علاوه بر ابعادگوناگون شخصیّتش که نموده شد، از دیدگاه فضایل و خصایل اخلاقی نیز مردی آزاده، وارسته، میهن‌دوست، انسان‌دوست، دانش‌پرور و جهل‌ستیز بود. به استقلال و آبادی میهن، و بهروزی و آزادی ملّت خود عشق می‌ورزید. با اینکه در زندگی مادّی وُسعی چندان نداشت، ولی گشاده‌دست و سخاوتمند بود و گاهی بخشش در حدّ ایثار داشت.

از کارهای مهمّ دهخدا بنیانگذاری مدرسهٔ عالی حقوق و علوم سیاسی (دانشکدهٔ حقوق امروزی دانشگاه تهران) است که استاد و نخستین رئیس آن دانشکده نیز بود. و خدمت فرهنگی دیگر وی

---

۷. ص ۳۸۲ تا ۳۸۷.

تأسیس «جمعیّت مبارزه با بیسوادی» در دورهٔ نخست‌وزیری روانشاد دکتر مصدّق بود که با صدور اعلامیّهٔ تکان‌دهنده‌ای، برای پیکار با بلای خانمان‌سوز جهل و بیسوادی، از باسوادان و دانش‌دوستان، استعانت، و از بیسوادان دعوت کرده است.

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و برافتادن دولت ملّی شادروان دکتر مصدّق به گناه بیگناهی و یا به جرم وطنخواهی، جان و تن او را سخت آزردند. خانهٔ او را که بنا بود در زمان حیات و یا پس از وفاتش محلّ لغت‌نامه باشد و پس از پایان کار لغت‌نامه، تعمیر و تکمیل گردد و مدرسه‌ای شود به نام او، به جای تعمیر و تکمیل، اندکی پس از درگذشتش از بن برافکندند! و ساختمان نوینی برای مدرسه‌ای بنا کردند که نام دهخدا را هم نداشت! امّا پایگاه بلند فرهنگی دهخدا موجب شد که بیست و دو سال بعد (سال ۱۳۵۷) سازمان بین‌المللی یونسکو از دولتهای عضو سازمان خواست در سال ۱۹۸۰ میلادی شعبه‌های فرهنگی خود را به بزرگداشت این دانشمند لغت‌شناس و نویسندهٔ طنزپرداز و شاعر چیره‌سخن وادارند. در ایران نیز کنگرهٔ بزرگداشت دهخدا با شکوه خاصّی در روز تولّد او در همان سال در دانشگاه تهران برگزار شد و دانشمندان و دوستان و دوستداران و شاگردانش دربارهٔ شخصیّت وی سخن راندند و بسیاری از مطبوعات نیز به ستایش مقام او پرداختند؛ از جمله، مجلّهٔ *آینده*، شماره‌ای را به نام «دخو» اختصاص داد که صاحب‌نظران و استادان در آن، مقاله‌های پربار و رسایی در قلمرو افکار و آثار دهخدا و جز آن عرضه کردند.

این شمع فروزان، سرانجام روز هفتم اسفند ماه ۱۳۳۴ خاموش گشت. پیکرش در ابن‌بابویه به خاک سپرده شد و روحش به ملکوت اعلا پیوست؛ در حالی‌که هنوز فکرش در پیِ چاپ و تکمیل لغت‌نامه

بود و صلای عامش در گوش مردم آزاده طنین‌انداز که:

ای مردم آزاده؛ کجایید؟! کجایید؟!

آزادگی افسرد بیایید! بیایید!

روانش شاد و خاکش معطّر باد.

سخن را با سپاس از سرور عزیز و دانشورم آقای دکتر سیّدمحمّد دبیرسیاقی، شاگرد و یار وفادار استاد دهخدا، و برادر ارجمند دانشمندم آقای دکتر حسن انوری، که از تحقیقات و تألیفات و تقریرات ارزندهٔ اوّلی، و نظریّات سودمند دوّمی بهره جسته‌ام به پایان می‌برم و برای همهٔ آزادگانی که قلب‌شان در عشق ایران عزیز و زبان و ادب والای فارسی می‌تپد، بهروزی و پیروزی آرزو دارم.

شهریورماه / ۱۳۷۱ حسن احمدی گیوی

بخش اول ـ اشعار دهخدا

یاد آر ز شمعِ مرده، یاد آر! *

* این قطعه در میان اشعار صد سال اخیر فارسی، شأن خاصّی دارد و صاحب‌نظران آن را نقطهٔ عطفی در تحوّل شعر فارسی می‌دانند و حلقهٔ اتّصال و پل رابط میان شعر عروضی و شعر آزاد می‌شمارند؛ زیرا اوّلاً از حیث محتوا و پیام، در میان گویندگان پیشین، شاعری نمی‌توان یافت که در سوک همرزم و همسنگر خود چنین اثر بلند و اندوهبار و تکان‌دهنده و انقلابی بیافرینند. ثانیاً از لحاظ ترکیبات و تعبیرات و کنایات و سبک بیان، ویژگیها و تازگیهای خاصّی دارد. ثالثاً از جهت نوع شعر، با هیچ‌یک از اقسام دهگانهٔ شعر عروضی همخوانی و مطابقت ندارد؛ و با اینکه استاد، خود، مُسمّطش نامیده، امّا مسمّط نیست. بلکه چیزی بین مسمّط و ترجیع‌بند است.

دوست ادیب و عزیز از دست رفته‌مان شادروان یحیی آرین‌پور دربارهٔ این شعر می‌گوید:

«در سومین و واپسین شمارهٔ همین دورهٔ *صوراسرافیل* که تاریخ ۱۵ صفر ۱۳۲۷ هـ.ق دارد،

شعری از دهخدا چاپ شده که به یاد رفیق قدیمی خود، میرزا جهانگیرخان شهید، و در رثای او سروده است. این شعر گویا نخستین شعر فارسی است که آثار مشخّص اشعار اروپایی را دارد و نه تنها صورت جدیدی در ادبیات منظوم ایران به وجود آورده، بلکه از جهت سمبولیسم عمیق و لحن استوار خود شایان توجّه است... این مسمّط حزن‌انگیز که درد و رنج و حسّ نفرت و انزجار شاعر را در حقّ قاتلان دوست دیرین خود نمودار می‌سازد، چنانکه گفتیم از حیث سبک و قالب و قافیه‌بندی، در ادبیّات ایران بدعت تازه‌ای گذاشت و پای از چهاردیوار افکار و انواع مرسوم شعر قدیم بیرون نهاد. از این جهت «دخو» را باید هم در تحوّل نثر فارسی و هم در پیدایش شیوه‌های نو در شعر ایران از پیشوایان دانست... چون این قطعه هم از حیث شکل و هم از حیث مضمون و طرز بیان در ادبیات ایران بی‌سابقه بود، در آن هنگام بسیار پسندیده افتاد و بعدها نظایر زیاد بر آن ساختند...» (*از صبا تا نیما*، ج ۲، ص ۹۴-۹۷).

مؤلف سپس نام هفت‌تن از مقلّدان دهخدا (۱ـ احمد خرّم، ۲ ـ یحیی دانش، ۳ ـ پروین اعتصامی، ۴ ـ ملک‌الشّعرای بهار، ۵ ـ اسدالله اشتری، ۶ ـ عبدالرحمن فرامرزی، ۷ ـ حیدرعلی کمالی) را با مطلع قطعات آنان آورده است. بدیهی است که همهٔ نظیره‌گویان حتّی استاد سخن، ملک‌الشّعرای بهار نیز در این مسابقه و اقتفا از استاد دهخدا فرسنگها بازپس افتاده‌اند.

صاحبِ *از صبا تا نیما* همچنین گفته است که چون دهخدا زبان ترکی می‌دانست، بعید نیست که پس از

الهامی که در عالم واقعه گرفته، شعر خود را از حیث قالب به استقبال یا تأثر از شعر رجایی‌زاده اکرم (۱۳۳۱-۱۲۶۳ هـ.ق) به مطلع (وقتا که گلوب بهار، یکسر/ اشیاده عیان اولور تغیّر. ترجمه: آن گاه که بهار فرا می‌رسد و کاینات زندگی از سر می‌گیرند) و یا نظیره‌ای که میرزا علی‌اکبر صابر بر آن ساخته، سروده باشد. دهخدا خود دربارهٔ این مسمّط چنین نوشته است:

«در روز ۲۲جمادی‌الاولی ۱۳۲۶ قمری، مرحوم میرزاجهانگیرخان شیرازی، رحمةالله علیه، یکی از دو مدیر «صوراسرافیل»، را قزّاقهای محمدعلیشاه دستگیر کرده به باغ‌شاه بردند و در ۲۴ همان ماه، در همانجا او را به طناب خفه کردند. بیست و هفت هشت روز دیگر چند تن از آزادیخواهان و از جمله مرا از ایران تبعید کردند و پس از چند ماه با خرج مرحوم مبرور ابوالحسن‌خان معاضدالسلطنهٔ پیرنیا، بنا شد در سویس روزنامهٔ صوراسرافیل طبع شود. در همان اوقات، شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان را به خواب دیدم در جامهٔ سپید (که عادتاً در تهران دربر داشت) و به من گفت: «چرا نگفتی او جوان افتاد!» من از این عبارت فهمیدم که می‌گوید: «چرا مرگ مرا در جایی نگفته یا ننوشته‌ای؟» و بلافاصله در جواب این جمله به خاطر من آمد: «یاد آر ز شمع مرده، یاد آر!». در این حال بیدار شدم و چراغ را روشن کردم و تا نزدیک صبح سه قطعه از مسمّط ذیل را ساختم و فرداگفته‌های شب را تصحیح کرده و دو قطعهٔ دیگر بر آن افزودم و در شمارهٔ اول «صوراسرافیل» منطبعهٔ سویس چاپ شد.»

ع. ا. دهخدا

ای مرغِ سحر، چو این شبِ تار
بگذاشت ز سر سیاهکاری،
وز نفحهٔ روح‌بخشِ اسحار
رفت از سرِ خفتگانْ خماری،
بگشود گره ز زلفِ زر تار
محبوبهٔ نیلگون عَماری،
یزدان به کمال شد پدیدار
و اهریمنِ زشت‌خو حصاری،
۵ یاد آر ز شمع مرده، یاد آر!
ای مونسِ یوسف اندرین بند،
تعبیرْ عیان چو شد تو را خواب،
دل پر ز شعف، لب از شکرخند
محسودِ عدو، به کامِ اصحاب،
رفتی بَرِ یار و خویش و پیوند
آزادتر از نسیم و مهتاب،
زان کو همه شام با تو یکچند
در آرزویِ وصالِ احباب،
۱۰ اختر به سحر شمرده، یاد آر!
چون باغ شود دوباره خرّم
ای بلبلِ مستمند مسکین!
وز سنبل و سوری و سِپَرْغَم
آفاقْ نگارخانهٔ چین
گُلْ سرخ و به رخ عرق ز شبنم
تو داده ز کف زمامِ تمکین

زان نوگلِ پیشرس که در غم
نادادە به نار شوقِ تسکین،
۱۵ از سردی دی فسرده، یاد آر!
ای همرهِ تیهِ پورِ عمران،
بگذشت چو این سنینِ معدود
وان شاهدِ نغزِ بزمِ عِرفان
بنمود چو وعدِ خویش مشهود
وز مذبح زر چو شد به کیوان
هر صبح شمیمِ عنبر و عود
زان کو به گناهِ قومِ نادان
در حسرتِ رویِ ارضِ موعود
۲۰ بر بادیه جان سپرده، یاد آر!
چون گشت ز نو زمانه آباد
ای کودکِ دورهٔ طلایی،
وز طاعتِ بندگانِ خود شاد
بگرفت ز سر خدا، خدایی
نه رسمِ ارم، نه اسمِ شدّاد
گِل بست زبانِ ژاژخایی
زان کس که ز نوکِ تیغِ جلّاد
مأخوذ به جرمِ حق‌ستایی
۲۵ تسنیمِ وصال خورده، یاد آر!

۱ - مرغ سحر: بلبل؛ در معنای استعاری، اشاره و خطاب به خود شاعر است. بسیاری از شاعران خود را به مرغ تشبیه کرده‌اند؛ مرغ باغ ملکوتم نیَم از

عالم خاک / یک دو روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم (منسوب به مولانا)؛ من آن مرغم که هر صبح و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم. (حافظ، *دیوان*، تصحیح خانلری، ص ۶۶۴). ◻ شب تار: شبِ تاریک؛ در «شب تار» ایهام هست: ۱- شب تاریکی که شاعر در آن میرزا جهانگیر را به خواب دیده و به گفتهٔ خود چراغ روشن کرده و... ۲- استعاره از دوران استبداد. ◻ سیاهکاری: بدکاری، ستم. نیز ایهام تناسب دارد با «شب تار».

۲ - نفحه: بوی خوش. ◻ اسحار: سحرگاهان (جمع سحر)؛ نفحهٔ روح‌بخش اسحار: بوی خوش و روان‌بخش سحرگاهان، استعاره از «آزادی و استقرار مجدّد مشروطه». ◻ خفتگان: آنان که در خواب هستند؛ استعاره از مردم غفلت‌زده. ◻ خماری: حالتی که پس از میخواری عارض می‌شود و با سردرد همراه است؛ استعاره از غفلت و بیخبری مردم غفلت‌زده.

۳ - زلف زر تار: گیسوی طلایی، استعاره از اشعّهٔ خورشید. ◻ محبوبه: معشوق؛ استعاره از خورشید. ◻ عماری: دو اطاقک چوبی که بر پشت اسب و استر و جز آن می‌بستند و زنان بزرگان به هنگام مسافرت بر آن می‌نشستند؛ نیلگون عماری: کجاوهٔ آبی‌رنگ؛ استعاره از آسمان. طلوع خورشید نیز در لایهٔ دیگر معنا، استعاره از «طلوع آزادی» است.

۴ - یزدان: خداوند. ◻ به‌کمال: درکمال خود، درکامل بودن خود یا به طور کامل، کاملاً. ◻ اهریمن: در دین زردشتی آفرینندهٔ بدی و پلیدی و زشتی و نادانی و ستم است. در دوران اسلامی معادل ابلیس و شیطان قلمداد شده است. در اینجا مراد از «اهریمن» استبداد یا مشخّصاً محمدعلی‌شاه قاجار است. ◻ حصاری: زندانی.

۵ - مرده: خاموش. «شمع مرده» استعاره از میرزا جهانگیر صوراسرافیل است که به دستور محمدعلی‌شاه کشته شد.

۶ - یوسف: پسر یعقوب از انبیای بنی‌اسرائیل، چون سخت محبوب پدر بود، دیگر برادرانش بدو رشک ورزیدند و او را در چاهی انداختند. کاروانیانی او را از چاه بیرون آوردند و در مصر به بهایی اندک فروختند. یوسف پس از روزگار سختی که بر او گذشت، به زندان افتاد. در زندان خواب یکی از زندانیان را که شرابدار پادشاه بود، تعبیر کرد و گفت تو به زودی از زندان آزاد خواهی شد و بر

سر کار خود خواهی رفت... (ترجمهٔ تفسیر طبری، ج ۳، ص ۷۸۰-۷۸۵).
□ تعبیر عیان چو شد تو را خواب: چون تعبیر خوابت آشکار شد و به تحقّق پیوست. «را» در آخر «تو را» نشانهٔ اضافه است. یعنی خوابِ تو.
۷ - شکرخند: خندهٔ شیرین، خندهٔ حاکی از خوشحالی. □ محسود: مورد حسد. کسی که به او حسد می‌ورزند. □ عدو: دشمن. □ اصحاب: یاران (جمعِ صاحب).
۸ - برِ: نزدِ، پیشِ. □ پیوند: قوم و خویش.
۹ - زان‌کو: از آن کسی که او. □ همه شام: همهٔ شبها. □ وصال: رسیدن.
□ احباب: یاران، دوستان، جِ حبیب.
۱۰ - اختر به سحر شمردن: تا صبح ستاره شمردن، بیداری و شب‌زنده‌داری کشیدن. * (معنی بند دوّم): ای مونس و همدم یوسف در زندان [= شربدار پادشاه]، وقتی‌که خوابت تعبیر شد و به تحقّق پیوست و شادمانه در حالی‌که دشمنان به تو حسد می‌ورزند و مطابق خواست و آرزوی دوستان آزاد می‌شوی و به یاران و خویشان می‌پیوندی، از آن کسی که مدّتها در آرزویِ وصالِ یاران با تو شب‌زنده‌داری کرد [یعنی از یوسف] یادی بکن. در معنای کنایی «مونسِ یوسف» خودِ دهخدا و «یوسف» میرزا جهانگیرخان شیرازی است. دهخدا خطاب به خود گوییا چنین می‌گوید: وقتی‌که [آزادی و مشروطه دوباره برقرار شد و تو از تبعید رهایی یافتی و به وطن بازگشتی] از یار و مونس سابق خود یادی بکن.
۱۱ - مسکین: بیچاره.
۱۲ - سنبل: گیاهی است از تیرهٔ سوسنیها و دارای گل زیبا و خوشبو و خوش‌رنگ. □ سوری: گل سرخ محمّدی. □ سپرغم: مخفّف اسپرغم، نوعی گل ریحان. □ نگارخانهٔ چین: (یا نگارستانِ چین) بر پایهٔ داستانها شهری در چین که پر از تصاویر و نقش و نگار بدیع بوده است و در شعر و ادب فارسی، باغ و بوستان و نیز چهرهٔ معشوق را بدان تشبیه می‌کنند.
۱۴ - نوگل پیشرس: مراد میرزا جهانگیرخان است که پیش از زمان خود سر برآورده و درنتیجه، سرمای جانگزای استبداد پَرپَر و پژمرده‌اش ساخته است.
۱۶ - تیه: وادی و بیابانی که بنی‌اسرائیل پس از خروج از مصر، چهل سال در

آنجا سرگردان ماندند و جز تنی چند همگی هلاک شدند. □ پورعمران: موسی پسر عمران. □ سنین: سالها: جِ سنه.
۱۷ - شاهد: زیباروی، معشوقه. «شاهد نغز بزم عرفان»: کنایه است از خداوند تعالیٰ که مظهر جمال و کمال، و معشوق عرفاست.
۱۸ - مذبحِ زر: محراب و قربانگاه زرّین. □ شمیم: بوی خوش، عطر.
۱۹ - ارض موعود: سرزمین وعده‌داده‌شده، کنعان که موسیٰ، بنی‌اسرائیل را وعدهٔ بازگشت بدانجا داده بود.
۲۰ - بادیه: صحرا، بیابان. □ شاعر در این بند آزادیخواهان را به موسی(ع) و یاران او و محمدعلی‌شاه و عمّال استبداد را به فرعون و درباریانش تشبیه کرده و پیش‌بینی نموده است که آزادیخواهان سرانجام بر محمدعلی‌شاه پیروز خواهند گشت، همانگونه که قوم بنی‌اسرائیل سرانجام پیروز شدند.
۲۱ - دورهٔ طلایی: عصر طلایی، دوران پیشرفت و بهروزی و آسایش.
۲۳ - اِرَم: بهشت شدّاد. □ شدّاد: از شاهان قوم عاد در عربستان جنوبی که به امرِ او بهشتی به‌نام اِرَم با کاخهای مجلّل ساختند. □ ژاژخایی: بیهوده‌گویی.
۲۴ - مأخوذ: گرفتار.
۲۵ - تسنیم: چشمه‌ای است در بهشت. □ تسنیم وصال خورده: به وصال حق رسیده، شهید شده، میرزا جهانگیر شیرازی که گرفتار تیغ جلاّد شد و شهادت یافت.

وطن‌داری

این قطعهٔ کوچک، یکی از اشعار وطنی هیجان‌انگیز و پندآمیز علاّمهٔ دهخداست که درس میهن‌دوستی را به زبان ساده و منطقی روشن و استوار بر خواننده و شنونده، به‌ویژه جوانان و نوجوانان می‌آموزد.

وقتی نگارنده، دانش‌آموز ابتدایی بودم، این شعر در کتاب فارسی یکی از کلاسها ــ ظاهراً کلاس دوّم ــ آمده

بود. آموزگار ما سیّدی بزرگوار و ایران‌دوست بود. این شعر را به زبان کودک‌فهم برای ما معنی کرد و گفت: بچّه‌ها، شما در وطن‌داری نباید کمتر از مرغ خانگی باشید! و بدین‌سان نخستین بارقهٔ عشق وطن را با این شعر در جان و دل ما پدید آورد.

دهخدا خود می‌نویسد: ما از شاه تا گدا مهمانهای چندروزه یا چندسالهٔ این مملکتیم ــ تنها خداوند متعال جاویدان است ــ این مملکت مال اخلاف ماست. همان‌طور که اجداد ما به ما سپرده‌اند، ما نیز باید به اخلاف خود بسپاریم. برای کامرانی چندروزهٔ خود نباید راضی شویم که مورد نفرت معاصرین و نفرین و لعن فرزندان خود بشویم.

هنوزم ز خُردی به خاطر دَر است
که در لانهٔ ماکیان برده دست

به منقارم آن سان به سختی گزید
که اشکم،چو خون از رگ، آن‌دم جَهید

پدر خنده بر گریه‌ام زد که: «هان!
وطن‌داری آموز از ماکیان».

۱ – هنوزم ز خُردی به‌خاطر دَر است: هنوز ازکودکی به‌خاطر و یاد دارم. □ به خاطر در = در خاطر. □ ماکیان: مرغ خانگی. □ برده دست: دست بردم. (فعل، بدون قرینه، به‌صورت وصفی و به جای ماضی مطلق «بردم» آمده است.)

۲ – به منقارم: به منقار مرا، مرا با منقار. (م، ضمیر متّصل مفعولی است که به جای آخر فعل، به آخر متمّم فعل افزوده شده است.)

آکَبلای!

این مسمّط گونه که در روزنامهٔ *صوراسرافیل* (شمارهٔ ۱۷، ۱۴ شوال ۱۳۲۵ هـ.ق.) با امضای مستعار «برهنهٔ خوشحال» چاپ شده است، ویژگیها و تازگیهای چندی دارد. از جمله:

الف) شعر، ظاهراً مسمّط است؛ ولی با مسمّط فرق دارد؛ زیرا در مسمّط، مصراعهای داخل خانه‌ها با یکدیگر هم‌قافیه‌اند و مصراعهای آخر همهٔ خانه‌ها باهم؛ در حالی‌که در این قطعه، اوّلاً مصراع آخر خانه‌ها عیناً تکرار شده؛ ثانیاً مصراع ماقبل آخر خانه‌ها با خود آنها هم‌قافیه است نه با مصراعهای پیش از خود.

ب) از نخستین شعرهاست که شاعر در آن، اصطلاحات و عبارات عامیانه را در جای‌جای شعر خود آورده؛ و این درحالی است که معاصران کهن‌گرای و متعصّب وی به چهارگونه زبان معتقد و پای‌بند بودند: ۱ - زبان شعری؛ ۲ - زبان نثر فاخر و ادبی؛ ۳ - زبان نوشتاریِ عادی؛ ۴ - زبان‌گفتاری؛ که اصطلاحات خاصّ زبان‌گفتاری را حقّ ورود به زبانِ نوشتاریِ عادی نبود تا چه رسد به زبان شعر!

پ) مسائل سیاسی و اجتماعی و اخلاقی را به زبان نیش و نوش طنز بیان کرده و پلیدیها و خرافه‌ها و اعتیادها و کوته‌نظریها را چنان به باد ریشخند و نیشخند گرفته است که بهتر و مؤثّرتر از آن نمی‌شود.

مَـردودِ خـدا رانـدهٔ هـر بـنده آکَـبلای!
از دَلقکِ مـعروف نمـاینده آکـبلای!
با شوخی و با مسخره و خنده آکـبلای!
نز مُرده گـذشتی و نـه از زنـده آکـبلای!
هستی تو چه یک پهلو و یک دَنده آکبلای!

نه بیم ز کَفـبین و نه جِن‌گیر و نه رَمّـال
نه خَوف ز درویش و نه از جذبه نه از حال
۵ نه ترس ز تکفیر و نه از پـیشتوِ شـاپْشال
مشکـل بِـبَری گـور سـرِ زنـده آکـبلای!
هستی تو چه یک‌پهلو و یک دَنده آکبلای!

صد بار نگفتم که خیالِ تـو محـال است
تا نیمی از این طایفه محبوسِ جوال است
ظاهر شود اسلام در این قوم، خیال است
هِیْ بـاز بـزن حـرفِ پـراکـنده آکـبلای!
هستی تو چه یک پهلو و یک دنده آکبلای!

۱۰ گـاهی بـه پـر و پـاچهٔ درویش پـریدی
گـه پـردهٔ کـاغذ لُـتِ آخـوند دریـدی
اَسـرارِ نهـان را هـمه در صـور دمـیدی
رودربایِسی یعنی چه؟ پوستْ کَنده آکبلای!
هستی تو چه یک پهلو و یک دنده آکبلای!

از گـرْسِنگی مُـرد رَعـیّت بـه جـهنّم!
ور نیست در این قوم معیّت بـه جـهنّم!
تریـاک بُـرید عِـرقِ حـمیّت بـه جـهنّم!
خوش‌باش تو با مطرب و سازنده آکبلای!
۱۵ هستی تو چه یک پهلو و یک دنده آکبلای!

تو منتظری رشـوه در ایـران رَوَد از یـاد؟
خودکامه ز قانون و ز عدلیّه شود شـاد؟
اســلام ز رمّــال و ز مرشد شـود آزاد؟
یک دفعه بگو مرده شود زنـده آکـبلای!
هستی تو چه یک پهلو و یک دنده آکبلای!

۱ - مردود: ردشده، طردشده. □ آکبلای: آکربلایی، آی کربلایی.
۲ - نز: نه از □ گذشتن از کسی یا چیزی: صرف‌نظر کردن از آن‌کس یا چیز.
۴ - جن‌گیر: آنکه جن را تسخیر کند. □ کف‌بین: آنکه از روی خطوط کفِ دستِ کسـان، دربـارهٔ او خبـر دهـد و یـا پیش‌بینی کنـد. □ رمّـال: فالگیـر. □ جذبـه: تقرّب بنده بـه خداوند به مقتضای عنایـت او نه با رنـج و سعـی. □ حـال: معنایی که از جانب حـق به عنایت او بـر دل پـاک سـالک وارد شـود. □ درویش: صوفی. □ جذبه و حال و درویش، هر سه اصطلاح صوفیانه است و مفهوم دو مصراع این است که نه از فالگیر و جن‌گیر می‌ترسی، نه از صوفی و جذبه و حال او.
۵ - پیشتو: شش‌لول، هفت‌تیر. □ شاپشال: یهودی کریمه‌ای که مشاور محمدعلی‌شاه بود و وقتی به محقّق‌الدّوله هفت‌تیر کشیده بود. □ سرِ زنده (یا سالم) به گور بردن: کنایه است از به مرگ طبیعی مردن.
۱۰ - به پَر و پاچهٔ کسی پریدن: حمله کردن بدو، آزار رساندن بر وی. □ کاغذ لُق: در و پنجرهٔ چوبی که به جای شیشه بر آن، کاغذ چرب چسبانند.
۱۱ - صور: اشاره است به روزنامهٔ *صوراسرافیل*، و نیز به صوری که فرشتهٔ موسوم به اسرافیل به گاهِ رستاخیز در آن دَمد، ایهام دارد.
۱۳ - معیّت: همراهی.
۱۴ - عِرْق: رگ □ حمیّت: مردانگی، غیرت، رشک.
۱۵ - سازنده: نوازنده، مطرب.
۱۷ - مرشد: راهنما، هدایت‌کننده، جلودار، در اینجا مراد درویش معرکه‌گیر است که عوام را دور خود جمع مـی‌کند و بـرای آنـان سخنـان و قصّه‌هـای هیجان‌انگیز می‌گوید و پول می‌گیرد.

وصف الحال لوطیانه

این مسمّط نیز مانند مسمّط «آکبلای» از اشعار طنز شیرین و گزنده و دردآلود دهخداست که به زبان عامیانهٔ لوطیان و میدانیان و میدانداران تهران آن روز گفته شده و به نوشتهٔ آقای دکتر دبیرسیاقی، مصحّح دیوان او، «نامهٔ جنگل» آن را چاپ نموده است*، و به نوشتهٔ روانشاد یحییٰ آرین‌پور، در روزنامهٔ *صوراسرافیل* (شمارهٔ ۱۷، ۱۴ شوّال ۱۳۲۵ هـ.ق.) نیز درج گردیده است. (*از صبا تا نیما*، ج ۲، ص ۹۳). آقای دبیرسیاقی می‌نویسد:

* مخمّس وصف‌الحال لوطیانه با عنوان «ادبیات» در نامهٔ «هفتگی جنگل» سال اوّل، شمارهٔ سوم به تاریخ سه‌شنبه ۶ رمضان ۱۳۳۵ هجری قمری چاپ شده و در آغاز آن نوشته‌اند: «اثر طبع نقّاد ادیب سخنور آقا میرزا علی‌اکبرخان (دخو) قزوینی که خدمات ایشان به عالم معارف و تصرّفاتش در ادبیات ایران عدیم‌النظیر است و اینک جزو مهاجرین ایران در زوایای وطن متواری است و در دارالشّورای کُبریٰ سمت وکالت داشته و از سران آزادیخواهان به شمار می‌رود. ما آن وجود مبارک را از حیث اشتهار مستغنی از معرفی می‌دانیم. چون در انتشار بیانات فصیح آبدارش بی‌اختیاریم، محض آنکه قارئینِ کِرام بار دیگر آن وجود محترم را به یاد آرند ما زاییدهٔ طبع او را که نثراً و نظماً از نوادر زمانٔ است زینت‌بخش صفحات جریدهٔ جنگل می‌نماییم.»

(*دیوان*، ص ۱۶).

مَشتی اِسمال، به علی کار و بار آزار شده
تو بمیری پاطوقِ ما بچه بازار شده
هرکسی واسّهٔ خود یِکّه میاندار شده
علی زهتاب در این مُلک پاطوقدار شده
وکیلِ مجلسِ ما جَخْت آقا سردار شده!

مَشتی اِسمال، نمیدونی چه‌کشیدیم به‌حق
چِقَدِه واسِهٔ مشروطه دویدیم به حق
پاهامِلن پینه زد و پاک بُریدیم به حق
یِه جَوُونِ پَر و پا قُرص ندیدیم به حق
۵ همه از پیر و جوون وَرمال و وَردار شده!

بعد از این بر سرِ ماها چه بلاها بِرَسِه
چه بلاها که از این خلق به ماها برسه
به گوشِ ما و تو فردا چه صداها برسه
کارِ این مُلک از اینجا به کجاها برسه
تقی نجّار یه پا اوستایِ مِعمار شده!

هیچ‌کس واسِهٔ ما یک پاپاسی کار نکرد
۱۰ یِه از این خوش‌غیرَتا ذَرّه‌ای کِردار نکرد
چه خیانتها که آن بی‌رگِ دیندار نکرد
تا سوارِ خرِ خود شد خرشو بار نکرد
باز بگو مشروطه از ما چرا بیزار شده؟

مَشتی اِسمال، به اُون جفتِ سبیلات قَسَمِه
لوطیِ حقّ و حساب‌دان به‌خدا خیلی کَمِه
هرکسی را که به بَحرش بروی اهلِ نَمِه
مار به اینها بِزنه والّاهِه بر مار سِتَمِه
۱۵ سَراسر راستهٔ ما معدنِ اطوار شده!

مشتی‌اِسمال، به علی این بچه‌ها گُشْتِ‌لَشَند
بَـلا نسـبت بَـلا نسبت هـمگی لاف‌کشند
خلق بـی‌منّت و دون و کِنِس و بـد کُنِشند
به سر یـه لَشِ مُرده هـمه در کشمکش‌انـد
چون سگ و گرگ پیِ خوردنِ مُردار شـده!
جُلّتـا فکـرِ تَـلَکه بـه دو صـد شـیوه و رنگ
مـا هــمه لول و پـاتیلیم ز افـیون و ز بَـنگ
از مَمَد جِنّی گرفته تا بـه کَـل مِـهدی پـلنگ
۲۰ صاف در خورخورِ خوابیم همه مست و ملنگ
کی می‌گِه مِـلّتِ ایـرون هـمه بـیدار شـده؟!

۱ - به علی: قسم به علی(ع). □ آزار: عذاب و رنج و مصیبت. □ پاطوق: پاتوغ: محل اجتماع لوطیان.
۲ - میاندار: رئیس و رهبر ورزشکاران در زورخانه، فرد متشخّص و برتر در مجلسی. □ بچّه‌بازار: بازاربچّه، جایگاه بچّه‌ها. □ واسّهٔ (از واژهٔ «واسطهٔ» عربی یا همریشه با «وستاد» پهلوی و پارتی): برایِ، بهرِ، به‌جهتِ. □ پاطوقدار (پاتوغدار): رئیس و پیشوای پاتوغ که به شجاعت و عفّت متّصف است.
۳ - جَخْت: درست، عیناً.
۴ - به حقّ: به خدا، قسم به خدا. □ چقذه: چه قَدَر، چقدر.
۶ - ورمال: آنکه جنس و مال کسی را برمی‌دارد و فرار می‌کند. □ وَردار: مال مردم‌خوار.
۹ - یه پا: یک پا: تاحدودی، تا اندازه‌ای.
۱۰ - پاپاسی: پشیز، مبلغ ناچیز. □ خوش‌غیرت: به کنایه، بی‌غیرت، بی‌تعصّب. «یه از این خوش‌غیرتا»: یکی از این بی‌غیرتها.
۱۳ - مشتی اسمال به اون جمت سبیلات قَسَمه: مشهدی اسماعیل بـه سبیلهایت سوگند می‌خورم. (در قدیم مردمان، و امروز لوطیان و جوانمردان

زورخانه، به سبیل مخاطب سوگند یاد می‌کنند، چون سبیل را مقدّس و نشان مردی و مردانگی می‌دانستند.)

۱۴ - به بحر کسی رفتن: دربارهٔ او بـه وارسی و کنجکـاوی پرداختن. (کنایـه).
□ اهل نم: ظاهراً کنایه است از تردامن، آلوده‌دامن، ناپاک.

۱۵ - راسته: محلّه و ناحیه. □ اطوار: ادا و حرکات بیمزه.

۱۶ - گُشتِ لَشْ: گوشت لاشه. □ لاف‌کِش: لاف‌کیش، آنکه در سخن گفتن به لاف و گزاف عادت دارد. لاف‌زن، گزافه گوی.

۱۷ - بی‌منّت: فاقد احسان و نیکویی، آنکه کارهای خیر نکند. □ کِنِس: خسیس و لئیم.

۱۹ - جُلّتا: صورت عامیانه و مخفّف جملتاً، همگی. □ تَلَکه: پول یا مالی که با مکر و فریب از کسی بگیرند. □ لول: بیشرم، گستاخ. □ پاتیل: سیه‌مست، مستِ مست. □ افیون: تریاک.

۲۰ - مَلَنگ: سرخوش و تردماغ «مست و ملنگ»: سرحال.

رؤسا و ملّت

این قطعه نیز یکی از نمونه‌های موفّق و درخشان طنز سیاسی و اجتماعی پُردَردِ دهخداست که در آن، زبان عامیانه به کار گرفته شده است. مرحوم آرین‌پور دربارهٔ این مثنوی می‌گوید:

«در قطعهٔ «رؤسا و ملت» که طیّ آن به کنایه از وضع استبداد انتقاد شده، «رؤسا» در نقش مادرِ نادان و «ملّت» به صورت بچهٔ بیماری تصویر شده که در میان بازوان مادر از گرسنگی جان می‌دهد.» طـاهرزادهٔ صـابر هـم شعری دارد که به صورت گفتگوی مادری با بـچه‌اش نوشته شده و مادر می‌خواهد بچه را آرام کرده و خواب بـدهد. در ایـن شـعر پس از هـر پـنج مـصراع جـملهٔ «لای‌لای‌بالا، لای‌لای‌ا» تکرار می‌شود و آهنگ یک ترانهٔ

سر گهواره به آن می‌دهد. هم دهخدا و هم صابر ملت تشنهٔ آزادی و خواستار بیداری را به صورت طفلی می‌بینند که مادرهای نادان و نامهربان کوشش دارند به هر نحوی است او را سرگرم و آرام کنند.» (*از صبا تا نیما*، ج ۲، ص ۹۲-۹۳).

آقای درودیان دربارهٔ این قطعه می‌نویسد: «در این قطعه، دهخدا با آشنایی و احاطه‌ای که به دقایق و ظرایف زبان تودهٔ مردم داشته، با استادی و مهارت از اصوات اهه‌اهه، چخ‌چخ، پیش‌پیش،کیش‌کیش، اخ ـ‌ خخ و هاق‌هاق ــ که تا زمان وی استعمال آنها در شعر فارسی سابقه نداشته، سود جسته و شعر خود را به طبیعت نثر نزدیک کرده است و به بهترین وجه از عهدهٔ ادای مطلب برآمده. و این کار جزو بدعتهای وی به شمار می‌رود. کاری که بعدها نیما یوشیج آن را عنوان کرد و یادآور شد که باید زبان شعر را به طبیعت نثر نزدیک کنیم.» (*دهخدای شاعر*، ص ۳۲).

مهدی اخوان ثالث (م. امید) دربارهٔ شعرهای عامیانهٔ دهخدا از جمله، این شعر می‌نویسد: «در شعرهای به زبان عامیانه‌اش، تازگیهایی که زودتر به چشم می‌آید، [اینها است] نخست: نحوهٔ ارائهٔ معنی است در برداشت و درآمد سخن و غیره که بیش و کم جدید است. دوم: خود معنی و اغراض شعر اوست در آن‌گونه شعرهایش. سوم: زبان و جنبهٔ لفظی کار اوست که تازگی بیشتر دارد و در عین حال با جرأت بیشتر از بعضی پیشینیان خود، مثل قائم‌مقام و یغمای جندقی و معاصران مثل ایرج کار کرده. چهارم: جوازی است که او به عنوان یک استاد مسلّم و بی‌معارضِ شعر ما داده است. در امر هجاها و تکیه‌هایی که هر کلمه دارد در تلفّظ عامیانه و تلفّظ ادبی،

هنگامی‌که به وزن درمی‌آید که در این خصوص کارش از حیثِ وزن، آمیخته و آلیاژی است از عروض و اوزان ترانه‌های عامیانه. نمونه تلفظ «خاک» و «بخواب» و می‌آید و غیره در این دو بیت:

خاک به سرم بچّه به هوش آمده
بخواب ننه، یک سر دوگوش آمده
گریه نکن لولو می‌آد می‌خوره
گُربه می‌یاد بُزبُزیِ‌رُ می‌برهٔ!

که در این‌جا کلمات، تمامت و هنجار تلفّظ ادبی و تکیه‌های هجایی‌شان را ندارند و مصوّتها از اندازه و مدار کشش و قوّت معهودشان منحرف شده‌اند. پنجم: به قلمرو هنر جدی وارد کردن تفنّنات سابقان است در این موارد» (همانجا، ۳۲-۳۳).

خاک به سرم بچّه به هوش آمده
بخواب ننه یک‌سر دوگوش آمده
گریه نکن لولو می‌آد می‌خوره
گربه می‌آد بُزبُزیِ‌رُ می‌بَره
ـ اهه اهه ـ ننه چته؟ ـ گُشْنَمه
ـ بِتّرکی، این‌همه خوردی کَمِه؟!
چخ‌چخ سَگِه! نازی پیشی! پیش‌پیش!
لالای جونَم گُلَم باشی کیش‌کیش!
۵ ـ از گشنگی، ننه، دارم جون می‌دَم
ـ گریه نکن فردا بِهِت نون می‌دَم

ـ ای وای ننه، جونم داره در می‌ره
ـ گریه نکن، دیزی داره سر می‌ره
ـ دستم، آخِش، ببین چطو یخ شده
ـ تف‌تف جونم، ببین ممه اخ شده
ـ سرم چرا آن‌قَدِه چرخ می‌زنه؟
ـ توی سرت شیپشه چا می‌کَنه.
ـ خ‌خ‌خ... ـ جونم چت شد! ـ هاق‌هاق...
ـ وای خاله! چشماش چرا افتاد به طاق؟!
۱۰ آخ تَنَشَم، ببین ببین، سرد شده!
رنگش چرا، خاک به سرم، زرد شده؟
وای بَچَم رفت ز کف، رود رود!
مانده به من آه و اسف، رود رود!

۱ - بُزبُزی‌رُ: بُزبُزی را.
۲ - کیش‌کیش: آوازی است مادران را هنگام خوابانیدنِ کودک.
۶ - می‌رِه: می‌رود. □ سررفتن: کف کردن و بیرون ریختن غذا از دیگ و قابلمه.
۷ - آخِشج: اسم صوت است که هنگام اظهار تألّم و درد گفته می‌شود. □ چطو: چطور.
۸ - اِنْقَدِه: این‌قَدَر. □ شیپیش: شپش. □ چا: چاه.
۹ - هاق‌هاق: هق‌هق (گریه). □ به طاق افتادن چشم کسی: حالت خاص پیدا شدن در چشم محتضران.
۱۰ - تَنِشَم: تنش هم.
۱۱ - رود: فرزند؛ رودا رودا: (مادر یا پدر در نوحه‌گری بر مرگ فرزند گوید).

وطن

در جهان دو شرافت هست
که در دفاع از آن بمیرد
حب مولد [illegible]
دفاع کنند و بهترین ضامن
استقلال دفاع است.

مـزن سَـرسَری پـا بـدین خـاک و دست
کـه بس سر شـد از دست در هـر بَـدَست
نــه دجــله بــه خــود نـیلگون مـی‌رود
کــز اَرْبِــل در آن سـیلِ خــون مـی‌رود!
نه رودی است جیحون، وگر خود یمی است
کــه بــا خــونِ گُــردانِ ایــران نـمی است.

۱ - سرسری: بی‌تأمل، نسنجیده. □ بَدَست: وجب، فاصلهٔ دو انگشتِ شست وکوچک چون انگشتان را کاملاً بگشایند. □ از دست شدن: از دست رفتن.
* بدین خاک نسنجیده دست و پا مزن که در هر وجب آن، چه بسیار سرها که از دست رفته است.

۲ - اربل: قلعهٔ استوار و شهر بزرگ از توابع موصل.

۳ - وگر: و یا (گر مخفّف اگر به معنی «یا»ست.) □ یَم: دریا.

اقبال

در روز اول اردیبهشت ماه/ ۱۳۳۰ در مجلس جشنی که به عنوان بزرگداشت اقبال لاهوری شاعر و اندیشه‌ور نامی پاکستان در سفارت آن کشور تشکیل شده بود، هیأت فرهنگی پاکستان رباعی زیر را به حضور دهخدا تقدیم می‌دارد:

«صد شکر که یار آشنا را دیدیم / سرحلقهٔ زمرهٔ وفا را دیدیم ــ سرمست تجلّی الاهی گشتیم / آن روز که روی دهخدا را دیدیم.»

و استاد نیز مرتجلاً قطعهٔ زیر را می‌سراید و عرضه می‌دارد:

زان گونه که پاکستان با نابغهٔ دوران
اقبالِ شهیرِ خویش بر شرق همی نازد،
زیبد وطنِ ما نیز، بر خویش همی بالد
واندر چمنِ معنی، چون سرو سرافرازد
زان‌روی که چون اقبال خواهد که سخن گوید
گنجینهٔ قلب خود با گفته بپردازد،
از بعدِ وطن‌تاشان، کس را بجز ایرانی
شایسته نبیند تا، با وی سخن آغازد
۵ دُرهایِ ثَمینِ خود در دُرجِ دَری ریزد
از پَهنهٔ این میدان جولانگهِ خود سازد

۱ – شهیر: نامی، مشهور.
۳ – پرداختن: خالی کردن.
۴ – وطن‌تاش: هموطن.

۵ - ثمین: گرانبها. □ دُرج: جعبهٔ کوچکی که در آن جواهر و زینت‌آلات می‌گذارند.

سلوکِ عارف

این قطعه یکی از اشعار عرفانی استاد است که حاوی نکات و تعبیرات و تشبیهات و برداشتهای جالب و بدیع شاعرانه و عاشقانه و عارفانه است و از وارستگی روحی شاعر حکایتها دارد. به سرزنش و ناسزایِ ناسزایان لبخند تمسخر و تحقیر می‌زند و می‌گوید: اگر روشنایی در کارها هست، برقی است که از برخوردِ اندیشهٔ دانا بر می‌جهد.

در سُلوکم گفت پنهان عارفی وارسته‌ای
نقدِ سالک نیست جز تیمارِ قلبِ خَسته‌ای
از گلستانِ جهان، گفتم: چه باشد بَهره؟ گفت:
«در بهارِ عمر زَ ازْهارِ حقیقت دسته‌ای»
از پریشان گوهرانِ آسمان پرسیدمش
گفت: «عِقدی از گلویِ مَهوشان بگْسَسته‌ای»
گفتم: «این کیوان به‌بامِ چرخ هر شب چیست؟» گفت:
«دیده‌بانی بر رصدگاهِ عمل بنشسته‌ای»
۵ گفتم: «اندر سینه‌ها این تودهٔ دل‌نام چیست؟»
گفت: «زَ اسْرارِ نهانی قسمتِ برجسته‌ای»
«روشنی در کار بینی؟» گفتمش، فرمود: «نی
غَیرِ برقی زِ اصْطکاکِ فکرِ دانا جَسته‌ای»

در نیــــازستانِ هســــتی بی‌نیــــازی هست اگــر
نیست جـز در کُـنجِ عـزلت گـنجِ مـعنی جُسـته‌ای
جــبهه بگشــا کــز گُشــاد و بَستِ عــالم بس مـرا
جــــبههٔ بگشــــاده‌ای بــــر ابــروی پــیوسته‌ای
دل مکـن بــد، پـاکـیِ دامـانِ عِفّت را چـه بـاک
گــر بــه شُــنْعَت نـاسزایـی گـفت نـاشایسته‌ای؟!
۱۰ گوهرِ غـم نـیست جـز در بـحرِ طوفـان‌زایِ عشـق
کیست از ما ای حریفان، دست از جان شسته‌ای؟!

۱ - سلوک: در عرفان، مدارج و مقامات خاص چـون تـوبه و مجـاهدت و خلوت که سالک باید طی کند تا به مقام وصل و فنا برسد. □ سالک: عارف که سائر اِلی‌الله است، یعنی به سوی خدا سیر می‌کند تا به مقام فنا فی‌الله برسد.
۲ - ازهار: جمع زهر، شکوفه‌ها.
۳ - از: دربـارهٔ. □ پریشان گوهـران آسمان: استعاره است از ستارگان و سیّاره‌ها. □ عِقد: گردن‌بند.
۴ - کیوان: ستارهٔ زحـل که یکـی از سیّارات است و بـه دور خورشید می‌گـردد. □ رصدگاه: رصدخانه، نظرگاه، محل مراقبت منجّمـان بـا آلات نـجومی از ستـارگان و گـردش آنهـا. □ بـامِ چـرخ: بـام آسمـان (اضافـهٔ استعـاری اسـت).
۷ - نیازستان: سرای احتیاج. «نیازستان هستی»: کنایه است از دنیا. □ گنج معنی جُسته: صفت فاعلی مرکب است با ساخت صفت مفعولی که در جمله جانشین موصوف شده، به معنی کسی که گنج معنی را جُسته و یافته است و یا در جستجوی گنج معنی است.
۸ - جبهه: پیشـانی. «جبهه گشـادن»: چین از ابـرو زدودن، خوشـرویی نمـودن. □ گشاد و بست: گشاده و بسته. ایهام دارد به معنی خوشی و فرح و نجات، و ناشادی و ناکامی.

۱۰ - گوهر غم و بحر عشق: هر دو اضافهٔ تشبیهی هستند. □ غم مانند گوهری است که فقط از دریای طوفان‌زای عشق به دست می‌آید.

مردمِ آزاده

این قطعه یکی از اشعار دردناک استاد دهخداست. ملّت ایران به رهبری دکتر محمّد مصدّق و دیگر ایراندوستان، به پا خاسته و با ایثار و جانبازی بی‌مانندی، دست استعمار را از سرنوشت و نفت کشور خویش کوتاه کرده است.

شاعر آزاده و آگاه ناگهان می‌بیند که توطئه‌ای شوم در کار است تا نهضت ملّت ایران را به شکست بکشانند؛ از این‌رو بر ملّت نهیب می‌زند و بیدارباش می‌دهد و به مقاومت و قیام فرا می‌خوانَد و با یادآوری عزّت و شخصیّت و آزادگی تاریخی، می‌خواهد او را تکان و توان دهد. افسوس که فریاد شاعر به جایی نمی‌رسد و کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ کاخ آرزوهای ملّت ایران را ویران می‌سازد.

ای مردمِ آزاده، کجایید؟! کجایید؟!
آزادگی افسُرد! بیایید بیایید
در قصّه و تاریخ چو آزاده بخوانید
مقصود از آزاده شمایید شمایید
چون گِرد شود قُوّتتان طَودِ عظیمید
گسترد چو بال و پرتان فَرِّ هُمایید

بی‌شبهه شما روشنیِ چشمِ جهانید
در چشمهٔ خورشید، شما نور و ضیایید

۵ با چاره‌گریّ و خِرَدِ خویش به هر درد
بر مشرقِ رنجور دوایید و شِفایید

در توده‌ای از مردم یک تن ز شمایان
اندر خرد و فِطْنت انگشت‌نمایید

مَردید شما یکسره از تُخمهٔ مردان
نه میم و ری و دال سه حرفی ز هجایید

بسیار مَفاخِرْ پدرانْتان و شما راست
کوشید که یک لَخت بر آنها بفزایید

مانا که به یک زاویهٔ خانه حریقی‌ست!
هین جُنبشی از خویش که از اهلِ سَرایید!

۱۰ این روبَهَکان تا طمع از ملک بِبُرّند
یک بارِ دگر پنجهٔ شیری بنمایید

اندر کَفِتانِ چوگان، وین گوی به میدان
با جَلدی و چالاکی زودش بِرُبایید

هرچیز ز هر باب شما راست مهیّا
بی‌عِدَّت و عُدَّت نه و نه نابِنَوایید

سیلید و عَدو روب به هر بوم و به هر بر
مشهود و عیان، نه زَبَدید و نه جفایید

بس عقده گشودید به اَعصار و کنون هم
این بسته گشایید که بس عقده گشایید

۱۵ مَنْهید ز کف ناچَخ و شمشیر و نه زوبین
در حرب و وَغایید! نه در صلح و صفایید!

بنمود مصدّقتان آن نعمت و قدرت
کاندر کفتان هست از آن سر مگرایید
گیرید همه از دل و جان راهِ مصدّق
زین راه درآیید اگر مردِ خدایید

۱ - این قطعه، استقبال از غزلِ مولاناست، به مطلع زیر:
ای قوم به حج رفته، کجایید کجایید؟
معشوق همین‌جاست، بیایید بیایید
ناصرخسرو نیز به همین وزن و قافیه قصیده‌ای دارد به مطلع:
ای هفت مدبّر که برین پرده‌سرایید
تا چند چو رفتید دگرباره برآیید؟
۲ - آزاد و آزاده و آزاده‌مرد، لقبِ ایرانیان است، چنانکه فردوسی گفته است:
ز خاقان کناره گُزیدی سَزید
که رایِ تو آزادگان را گزید
به گیتی نداند کسی هم‌نبرد
ز رومیّ و توریّ و آزاده‌مرد
و عرب ایرانیان را احرار می‌نامیدند و فرزندانِ لشکریانِ ایران را در یمن «بَنوالاحرار» می‌خواندند.
۳ - طود: کوه.
۴ - ضیاء: روشنی، نور.
۶ - فطنت: زیرکی و هوشیاری.
۷ - تُخمه: نژاد، اصل و نسب. □ میم و ری و دال: سه حرف واژهٔ «مَرد».
□ مرد: جوانمرد و بزرگوار و دلیر.
۸ - بسیار مفاخر پدرانتان و شما راست: شما و پدرانتان دارای افتخارات بسیاری هستید.
۹ - مانا: پنداری، گویا (از مصدر مانستن به معنی شباهت داشتن).
۱۰ - روبهکان: استعاره است از انگلیسها و امریکاییها.

۱۱ - ضمیر «ش» در آخر «زود» ضمیر متّصل مفعولی است که به ضرورت شعری به جای آخر فعل، در آخر قید آمده است. زودش: زود آن را.
۱۲ - باب: جهت، حیث. «ز هَر باب»: از هر جهت. □ عِدَّت: عدّه، شمار.
□ عُدَّت: ساز و برگ، آمادگی و تجهیزات. □ نابِنَوا: بینوا، مقابل بانوا و منعم.
۱۳ - عدوروب: دشمن‌شکن، دشمن‌شکار. □ زبد: کف، کف‌آب و مایعات.
□ جُفا (جفاء): خاشاک.
۱۵ - ناچخ: نوعی تَبَر از آلات جنگ. □ وَغا: جنگ.
۱۶ - ضمیر «تان» در آخر «مصدّق» ضمیر متمّمی است که به ضرورت شعری به جای آخر فعل، در آخر فاعل آمده است. بنمود مصدّق‌تان...: مصدّق بر شما نشان داد... □ سر گراییدن: سرپیچی کردن و نافرمانی نمودن، روی‌گردان شدن و غفلت ورزیدن.

همّتِ فقر

کار با هجرِ یار افتادم
بنگر تا چه کار افتادم!
تا که بارِ غمش کَشَم بر دل
از همه کار و بار افتادم
تَشت از بام و بر زبانها نام
بخیه بر رویِ کار افتادم
خونِ دل شد نگارِ رخ تا چشم
بر رخِ آن نگار افتادم
۵ گولیِ من به کارِ عشق مگیر
نه به یک چَهْ دو بار افتادم

سَرِ عُشّاق بودمش به شمار
وین زمان از شمار افتادم

نرگسِ مستِ او ببین و مپرس
کز چه زین‌سان خُمار افتادم

مُنعمان را غمِ گدایان نیست
تَجربتها هزار افتادم

همّتِ فقر کار دارد و بس
مُژده کاکنون به کار افتادم.

۱ - * کارم به جدایی و دوری یار کشید. ببین که چه کار بر من روی داد. («م» در آخر فعل هردو مصراع، ضمیر متّصل است نه شناسه؛ در اوّلی ضمیر متّصل اضافی است و در دوّمی ضمیر متّصل متمّمی، و همچنین است در بیتهای سوّم و چهارم و هشتم و نهم، که در بیت هشتم و نهم، متمّمی است و در بیتهای سوّم و چهارم اضافی؛ و در بقیهٔ بیتها شناسه است.)

۲ - افتادن: ساقط شدن.

۳ - بخیه بر روی کار افتادم: بخیه‌ام بر روی کار افتاد. رسوا شدم. «بخیه بر روی کار افتادن» و نیز «تشت یا تشت رسوایی از بام افتادن» کنایه است از آشکار شدن راز و زشتیها و رسوا شدن.

۴ - نگار: در مصراع نخست به‌معنی نقش و در مصراع دوم به‌معنی یار و معشوقه است. □ «تا چشم بر رخ آن نگار افتادم» = تا چشمم بر رخ آن نگار افتاد.

۵ - گولی: نادانی. □ گرفتن: حساب کردن. □ نه به یک چه دوبار افتادم: به یک چاه دوبار نیفتادم (یادآور مثل «لایُلدَغُ العاقِلُ (المؤمِنُ) مِن حُجرٍ مَرَّتَیْن» است. یعنی: خردمند (مؤمن) دوبار از سوراخی گزیده نمی‌شود.)

۶ - سرِ عشّاق بودمش به شمار: در نظر او سرِ عاشقان (نخستین عاشق) بودم. □ افتادن: حذف شدن.

۷ - نرگس مست: کنایه است از چشم مست.

۸ - مُنعِم: اهل نعمت، ثروتمند. □ سرمایه‌داران، غم گدایان را نمی‌خورند. من هزار بار تجربه کرده‌ام.
۹ - * به کار افتادم: برای من به کار افتاد. □ همّت فقر سخت مؤثر و کارگر است. مژده دهید که همّتش برای من به کار افتاده است.

درد

در هستیِ درد بر یقینم
وز هرچه جز اوست بر گُمانم
با درد دو چیز هست، آری
کِاِنکارِ وجودشان نَتانم
یک درد دهندهٔ قوی دست
یک دَردبَرِ ضعیف، کآنم
آن درد دِهَش زِ من نهان است
بر خود، منِ دَردبَر، عیانم
۵ وین علّتِ جورِ دَردِه را
با خویش به هیچ رو ندانم،
کز چه دایم چو چاهجویی
آهَنجد مغز از استخوانم
صد لَون زِ شور و تلخ پیوست
می‌آچارَد با مذاقِ جانم
آخر با آنکه هست پنهان
من بد کردن کجا توانم؟!

تا او به سزایِ آن به عمری
شُنبد، سوزد، تن و روانم
۱۰ دِرَّد، شکند، بُرَد، شکافد
هر جزو ز ظاهر و نهانم
جز درد که گویدم که: «هستی»
از خود چیزی دگر ندانم
در بُردنِ جَوری این چنین صعب
نه تاب بماند و نه توانم
ترسم پسِ مرگِ تن، روان نیز
چونان باشد که نَک چنانم
در مُلکَتِ نیستی شهی نیست
تا من پیکی بدو دوانم
۱۵ از وی طلبم یکی چراخوار
زی او خر و بارِ خود کشانم
و اندر کَنَفِ حمایتِ او
خود را از خویش وارهانم
یعنی که به جان و جسم میرم
با مَنصب و نام و با نشانم
وین گلّهٔ گاوِ خوش‌علف را
با مرتعِ خویششان بمانم

۲ - نتانم: نتوانم، نمی‌توانم.
۳ - کآنم: که آنم، کهٔ آن منم.
۴ - بر خود، منِ دردبَر عیانم: من که درد را می‌کشم برای خودم معلوم و

شناخته‌ام (منِ دردبَر: صفت و موصوف است به معنی منِ دردبرنده، منِ دردکش؛ و صفت گرفتن ضمیرِ شخصی در شعر و ادب فارسی متداول است: «منِ بیچاره که آخر پدرم در سفر است».)

۶ - چاهجو: چاه‌کن. □ آهنجیدن: بیرون کشیدن. □ که چرا همیشه مانند چاه‌کن مغز استخوانم را بیرون می‌کشد و آزارم می‌دهد؟

۷ - لون: گونه، نوع. □ ز: از، از جنس (این «از» را «ازِ بیان جنس» می‌نامند.) □ آچاردن: چاشنی و آچار به طعام دادن. ❋ صدگونه چاشنی شور و تلخ بر غذا می‌ریزد و به خورد مذاق روحم می‌دهد.

۹ - سنبیدن: سوراخ کردن.

۱۱ - جز درد... ❋ از وجود خودم، بجز درد که به سراغم می‌آید، چیزی نمی‌فهمم.

۱۳ - نک: اینک، اکنون.

۱۴ - مُلکَت: کشور، مملکت. □ پیک: نامه‌بر، قاصد، فرستاده. «پیک به کسی دواندن»: برای او نامه و پیام فرستادن.

۱۵ - چراخوار: چراخور، چراگاه. □ زی: به سویِ، نزدِ.

۱۶ - کَنَف: پناه، سایه. □ خود را از خویش وارهانم: خودم را از شرّ نفس (یا خودپرستی) نجات دهم.

۱۷ - یعنی که به جان و جسم میرم: یعنی با جان و جسمم بمیرم.

۱۸ - گلهٔ گاو خوش‌علف: کنایه از دنیاپرستان نادان است. □ با: به، دَر. □ ماندن: گذاشتن، رها کردن. ❋ دُنیاپرستان نادان را مانند گاو به چراگاهشان رها کنم. (دنیا را به دنیاپرستان ابله واگذار کنم). □ خویششان: خودشان (اضافهٔ ضمیر مشترک خویش به ضمیر متّصل اضافی نادر است و بیشتر، ضمیر «خود» را اضافه می‌کنند: خودم، خودش، خودشان).

دردِ بی‌نام و نشان

دردی است مرا صعب که با آن نشکیبم
تا یافت نشد او را درمان، نشکیبم
گُمگَشتَککی دارم و نامش بِنَدانم
این دانم بِالْجُمله که بی‌آن نشکیبم
از نام و نشانش خبرم نیست، ولیکن
دانم که ز وی چون تن از جان نشکیبم
ای مردمِ داننده، کنید آگهم از مهر
زان چیز که من بی‌آن یک آن نشکیبم

۱ - صَعب: سخت، دشوار، گران. □ شکیبیدن: صبر کردن، تحمّل کردن. □ نشد: برخی این فعل را با فتح «شین» (نَشَدْ) مخفّف «نَشَود» می‌خوانند؛ ولی «نَشُد» نفی ماضی مطلقِ «شدن» هم می‌تواند باشد. زیرا یکی از کاربردهای ماضی مطلق این است که به جای مضارع می‌آید. و نظیر این استعمال در متون نظم و نثر فراوان دیده می‌شود. مولوی فرماید: «هرکه او چل روز کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رَشَد». «گشت» یعنی گردد، می‌گردد.
۲ - گم‌گشتگک: (گم‌گشته + ک): گم‌گشتهٔ حقیر. (هاء به گاف بدل شده است). □ بندانم: ندانم، نمی‌دانم (قدما گاهی فعلهای آغازیده به بای تأکید یا زینت را که منفی می‌کردند، «بـ» را از اوّل آن حذف نمی‌کردند و نون نفی را پس از آن قرار می‌دادند.) □ بالجمله: خلاصه، باری، به هر صورت. ❋ ... می‌دانم که جدایی او را نمی‌توانم تحمّل کنم، همچنانکه تن جدا از روح نمی‌تواند باشد.

شَهسواری در این گَرد است

غَـــمزهٔ غـــم‌زدا داری
نَکـــهتِ جـــان‌فزا داری
لیک قـــصدِ جفـــا داری
راهـــی اَزْ بـــا خـــدا داری
بس کن از ایـن جفـاکـاری

تا به کی این جگـر خـوردن؟
چـند ازیـن کـینه پـروردن؟
در ســـتم پـــای بِـفْشردن؟
۵ بوسه بـر دوست بِشْـمَردن؟
خستگـــان را دل آزردن؟

در بر احباب بسـتن چیست؟
با رقیبان نشسـتن چیست؟
از حبیبـان گسسـتن چیست؟
عهد بستن، شکستن چیست!
بستهٔ خویش خستن چیست؟

این نه مـو، لشکـرِ زنگ است
۱۰ این نه رو، نقشِ اَرْتَـنگ است
این نه بو، گُل به فرسنگ است
این نه رنگ است، نیرنگ است
وین نه دل، کآهن و سنگ است

بر چـمن ابـر دُر بـار است
بـاغ را گـل بـه خـروار است

حُسن را روزِ بازار است

عشق را کسازْ پَرگار است

۱۵ این چه هنگام پیکار است؟

۱ - غمزه: اشاره به چشم و ابرو، حرکت چشم و ابرو از روی ناز. □ نکهت: نفس، یک بار تنفّس کردن.

۴ - جگر خوردن (یا جگر کسی را خوردن): او را سخت آزردن و رنجاندن.

۵ - بوسه بر دوست بشمردن: کنایه است از: در محبّت به دوست، بخل و خویشتن‌داری کردن؛ فرّخی سیستانی گوید: «نَبُوَد عیش چو معشوقه بُوَد بوسه شُمَر».

۶ - خستگان: آزرده‌خاطران و دردمندان.

۹ - بسته: افسون‌شده، سحر شده. □ خستن: آزرده و رنجیده‌خاطر ساختن.

۱۰ - زنگ: نام قبایل سیاه‌پوست ساکن افریقای شرقی، و «زنگی» به آن منسوب است. □ ارتنگ: یا ارژنگ، نام کتاب مانی، پیغمبر باستانی ایران است که گویند پر از نقش و نگار بوده است.

۱۳ - باغ را گل به خروار است: باغ خروارخروار گل دارد.

۱۴ - روزبازار: روزی که مردم در جایی گرد آیند و خرید و فروش کنند. روز رونق و گرانمایگی. □ حُسن را روز بازار است: زیبایی و جمال خریدار فراوان دارد. □ پرگار: بسامان، درست. ✽ مصراع دوم یعنی کار عشق، گرم و بسامان و روبراه و پررونق است.

ویژه آموزگارِ من

ای بتِ من، بهارِ من، مَهِ سیمین عِذارِ من

عشقِ رویِ چو ماهِ تو بُرد صبر و قرارِ من

به هوایِ تو می‌تپد دلِ امّیدوارِ من

نیست اندر شبِ فراق جز غمت غمگسارِ من
۵ ظلمتِ موی و نورِ روت هست لیل و نهارِ من
تویی اندر رُموزِ عشق ویژه آموزگارِ من
روز و شب جز دعایِ تو نیست وِرد و شِعارِ من
خان و فَغفور و رایِ من شاهِ من شیر و شارِ من
بر رَهت آب زد کنون دیدهٔ اشکبارِ من
۱۰ گذری کن به کویِ من نظری کن به کارِ من
مَرهمی نِهْ ز رویِ مِهر بر دلِ داغدارِ من
غوطه‌ور شد به بحرِ عشق تنِ زار و نزارِ من
اندر این ورطهٔ هلاک جز خدا کیست یارِ من
گفتمش: دیده شد سپید گفت: در انتظارِ من
۱۵ گفتم: آسایشیم نیست گفت: جز در کنارِ من

۱ - سیمین عِذار: سپید رخ، زیبارُوی.
۵ - لیل و نهار: شب و روز.
۸ - خان: لقب فرمانروای ترکستان. □ فغفور: لقب فرمانروای چین. □ رای: لقب فرمانروای هند. □ شیر و شار: لقب ملوکِ بامیان.
۱۲ - زار و نزار: ضعیف و ناتوان و لاغر.
۱۳ - ورطه: چاه و گِل تنک که چون در آن افتند نتوانند بیرون آیند.
۱۴ - سپید شدن دیده: کنایه است از کور شدن.
۱۵ - آسایشیم نیست: آسایشی ندارم.

نمی‌خواهم

شاعر، این غزل را با آرزوی وصال دلدار آغاز می‌کند؛ امّا از بیت پنجم سخن را به مسائل اجتماعی و سیاسی می‌کشاند. در این غزل‌واره، وحشت و نفرت شاعر را از جنگ و جنگ‌افروزان به آسانی می‌توان دریافت. (*دهخدای شاعر*، ص ۴۶).

بجز دیدار آن یارِ پری‌پیکر نمی‌خواهم
هوایی غیرِ عشقِ رویِ او در سر نمی‌خواهم

نظرکم دِه، خبرکم گو، خدا را، زین سپس واعظ،
که من جز منظر از ساقی، ز خُم مَخبر نمی‌خواهم

رَهی گر با دِهی دارد طریقِ زهد، لیکن من
به غیر از راهُویِ مطرب رهِ دیگر نمی‌خواهم

به یادِ زَلْزَلِ رازی و ذکرِ سَتّیِ زرّین
بده جامِ سفالینم که جام از زر نمی‌خواهم

۵ بَرِ رنجِ کسان خوردن نه از آزادگی باشد
چو من ز آزادگانم بَر، جز از دلبر نمی‌خواهم

تو را ای از خدا و مردمی برگشته بازرگان!
به آجل جز به آتش سوختن، کیفر نمی‌خواهم

تر و خشکِ جهان اندر حریقِ آزِ تو سوزد
جهان‌را سوخته این‌سان زخشک‌و تر نمی‌خواهم

مرا این خاصیت اِرث است از آبا، که من کس را
ز خود برتر نمی‌تابم، ز خود کمتر نمی‌خواهم

چو بر عشق است و بس بنیان وبیخ و پایهٔ هستی
جدال‌وجنگ‌وجَرّوبَحث‌وجوی‌وجَر نمی‌خواهم

۱۰ حدیثِ توپ و تانک و رَزمناو و بمب یکسو نِهْ
که خود را با سرانِ جهل من همسر نمی‌خواهم
نَشیدِ دلکشِ ناهید اندر گوشِ جان باید
خدنگِ تیرِ بهرامی به دل تا پَر نمی‌خواهم
دوامِ شوکتِ این و مَزیدِ مُکنتِ آن را
جهانی غرقِ خاک‌و خون به‌بحر و بر نمی‌خواهم
ز خونِ نوجوانان و ز خونابِ دلِ پیران
خَسان را نُقل برخوان، باده درساغر نمی‌خواهم
به نامِ نوع‌پرور چند تن چنگیزِ دیگر را
خُرافَت‌نامهٔ تاریخ را زیور نمی‌خواهم

۱۵ مرا یاریِّ خیر و جنگِ آهَرْمَن، ز دین بودی
ازیرا جنگِ یزدان، یاوریِّ شر نمی‌خواهم
بَنُوالْاَحرار و آزادانِ بُدی ما را لقب ز اوّل
به گردن بندگی را یوغ در آخر نمی‌خواهم
برای آشکوبِ دیگری بر آسمان سایان
فسادِ دختر و بدنامیِ خواهر نمی‌خواهم
زنِ بی‌شوی و طفلِ بی‌پدر، مامِ پسرکشته
رخِ زرد و دلِ خونین و چشمِ تر نمی‌خواهم
تنِ پاکِ عزیزانِ کسان را طعمهٔ کرکس
به دشت و کوه و تیه و بیشه و کَرْدَر نمی‌خواهم

۲۰ اگر خود سَیرِ گردون است و حکمِ اَنْجَم و اختر
من این‌گردون،من این‌انجم،من این‌اختر نمی‌خواهم

مرا مُردن برایِ حق، بسی شیرین‌تر از شهد است
به باطل لیک خاری خُرد بر پیکر نمی‌خواهم
مرا با نامِ داد و مردمی بفریفتن نتوان
که سیرِ گَنده را با نام بوالْعَنبر نمی‌خواهم
نوایِ یک جهان است این که از حُلقومِ من خیزد
من این ازخود نمی‌گویم،بخواهم ور نمی‌خواهم

مُقَدِّمه. لغویون از آیندگان نباید
از بزرگی این لغت‌نامه هراسند
و گمان برند که تمام لغات گرد
آمده و تمام معانی ضبط شده است.
هر روز که بر من میگذرد ده‌ها کلمه
تازه چه بیاد می‌آورم و چه در کتب می‌یابم
امروز می‌توان ده‌ها مجلد دیگر ضمیمه و
متمم بر این کتاب نوشت.

۲ - منظر: آنچه از ظاهرِ مرد به نظر آید. □ خدا را: تو را به خدا، به‌خاطر خدا.
□ مَخبر: صفات نیک مرد، که از آن خبر دهند و حکایت کنند.
۳ - راه به (با) دهی داشتن: معقول‌بودن، رسنده به مقصود بودن، (رجوع به *امثال و حکم* دهخدا ذیل «راه به دِه (دهی) بردن» شود.) □ راهوی: نام لحنی است از

موسیقی. □ ره: راه، نغمه و مقام موسیقی.
۴ - منصورِ زلزلِ رازی: موسیقی‌دانِ معروف ایرانی معاصر هارون و مأمون (سدهٔ دوم و سوم هجری). □ ستی زرّین‌کمر: مطربه و آوازه‌خوانِ معاصر محمود و مسعود غزنوی. □ جام از زر: جام زرّین (از: حرف بیان جنس است).
۵ - بر: سود (در مصراع دوم به معنی اندام نیز ایهام دارد).
۶ - آجِل: آن جهان، آخرت، مقابلِ «عاجل» که این جهان و دنیاست.
۸ - آبا: آباء (جمع اب): پدران، نیاکان. □ برتافتن: تحمّل کردن و پذیرفتن.
۹ - جرّ : (در جرّ و بحث): اطاله و کشمکش و مجادله؛ (در جوی و جر): شکستگی و شکاف زمین. * چون بنیان زندگی فقط بر عشق استوار است، من جنگ و جدال و مال و منال نمی‌خواهم.
۱۰ - سران جهل: فرمانروایان نادان. □ همسر: همشأن و همپایه، برابر.
۱۱ - نشید: سرود و شعر. □ ناهید: ستارهٔ زهره که قدما آن را مطرب فلک می‌دانستند. □ بهرامی: (بهرام + یای نسبت) منسوب است به بهرام که همان ستارهٔ مرّیخ است و قدما آن‌را مظهر جنگ یا جنگجوی فلک می‌دانستند. * من از جنگ و خون‌ریزی و آدمکشی بیزارم و نشاط و شادی انسانها را می‌خواهم.
۱۲ - مکنت: ثروت، قدرت.
۱۳ - خسان : ناکسان، فرومایگان. □ را : برایِ
۱۴ - خُرافَت‌نامهٔ تاریخ: تاریخ که نوشته‌هایش همگی خرافات و بی‌اساس است.
۱۵ - ازیرا : از این رو. □ آهرمن: صورتی از اهریمن. * اشاره است به باورهای قومی و باستانی ایرانیان که یاری اهورامزدا و پیکار با اهریمن را به حکم دین زرتشت، فریضه می‌دانستند.
۱۶ - بنوالاحرار و آزادان : لقبی است که ایرانیان باستان و فرزندان آنان را داده بودند. نک قطعهٔ «مردم آزاده» (ص ۴۶ همین دفتر). □ بُـدی: بودی، می‌بـود. □ یـوغ: چـوبی کـه بر گردن گـاو شخم‌زن می‌گذارنـد. کنایه است از بنـدِ بندگی. □ را: برایِ، به عنوانِ.
۱۷ - آشکوب: اشکوب، اشکوبه، هر طبقه از خانه. «برای آشکوب دیگری بر

آسمان‌سایان...»: برای کاخ دیگری که سر بر آسمان ساید...

۱۹ - تیه: بیابان. □ کردر: درّهٔ کوه.

۲۰ - انجم: (جمع نجم) ستارگان. □ اختر: ستاره. □ قدما سرنوشت بشر را به دست ستارگان و آسمان می‌دانستند؛ شاعر می‌گوید: اگر این جنگ و آدمکشی، و بدبختی و تیره‌روزی ضعیفان، و عیش و نوش و ستمگری جهانخواران و سرمایه‌داران از گردش آسمان و ستارگان است، من این آسمان و ستارگان را نمی‌خواهم.

۲۱ - * من مرگ بحق و در راه حق را شیرین‌تر از عسل می‌شمارم، ولی به ناحق حاضر نیستم خاری بر پیکرم بخلد.

۲۲ - بفریفتن: فریفتن (بایی که به اول افعال می‌آید، در قدیم در اول مصدر و صفت مفعولی نیز می‌آمده). □ گَنده: بدبو. □ بوالعنبر: عنبر عالی و خوشبوی. * مرا با نلم عدالت و انسانیت کسی نمی‌تواند بفریبد. من سیر بدبو را به جای عنبر عطرآگین نمی‌پذیرم.

بیدلان این کار کمتر کرده‌اند

باغ را آذینِ دیگر کرده‌اند
راغ را از سبزه زیور کرده‌اند

از نسیمِ روح‌بخشِ صبحگاه
مغز جانها را معطّر کرده‌اند

بوی سوزانِ صبا از ابر و برق
در هوا هر صبح مِجمر کرده‌اند

در دهانِ غنچه عطّارانِ طبع
بامدادان مشکِ اَذْفَر کرده‌اند

٥ لاله‌هـا روشـن عُقـارِ ژاله را
از بُـلورِ سـرخ سـاغر کـرده‌انـد
ز انجُمِ گل صحنِ بستان را به روز
هـمطرازِ چـرخِ اخـضر کـرده‌انـد
سَـیِّـداتِ بـاغ در سِتْرِ عَفاف
از حـریرِ سـبز مِـعجر کرده‌انـد
صد چراغِ لاله بـر طَرْفِ چمن
زَندوافان را بـه شب بَـر کـرده‌انـد
بِرکه‌هـا در تـیر بـارانِ تگـرگ
جوشنِ خـرپُشته در بـر کـرده‌انـد
١٠ از پـیِ نظّـارهٔ آن خَـطِّ سـبز
سبزه‌هـا در بـاغ سـر بـر کـرده‌انـد
بـر گـلِ رخسـارِ او وصـفِ مـرا
بـلبلان بـر گـل مکرّر کـرده‌انـد
زنگیـانِ زلفِ او چـون شـاهِ روم
زان گـلِ رخسـار بستر کـرده‌انـد
زان تـنِ دلبـند نقّـاشانِ صُـنع
مـعنیِ جـان را مـصوَّر کـرده‌انـد
نـخل‌بندانِ اَزل زان خـوشِ نهال
سِـدره و طوبایِ دیگـر کـرده‌انـد
١٥ زان لبِ میگون و زان چشمانِ مست
غیرتِ گـل رَشکِ عَـبهر کـرده‌انـد
بـیتِ احـزانِ مـرا هـر شـامگاه
از رخِ انـور مـنوَّر کـرده‌انـد

بـا شکـافِ ذرّه یـعنی آن دهـان
هـر محـالی را مـیسّر کـرده‌انـد
کشـتنِ عشّـاق را مژگـانِ او
ظـاهراً بـر خـود مـخمَّر کـرده‌انـد
از لبِ نـوشینِ آن شکّـر دهـان
نُکْس انـدر نـرخِ شکّـر کـرده‌انـد
۲۰ بگسلَد دل گفتمش:این عهد؟گفت:
بـیدلان ایـن کـار کـمتر کـرده‌انـد

۱ - آذین: زینت، آرایش. □ راغ: مرغزار، دامنِ کوه.
۳ - بوی سوز: آنکه عود و مواد خوشبوی در آتش بسوزاند. □ مجمر: آتشدان، منقل. ● صبا به پادشاه یا امیری تشبیه شده که برای او عود در مجمر (آتشدان) می‌سوزانند. امّا مجمر آن ابر و برق آسمان است.
۴ - عطّاران طبع: عطرفروشان طبیعت. □ اذفر: بویا، تندبوی، خوشبو.
۵ - عُقار: شراب، می. «روشن عقار ژاله»: شبنم چون شراب صاف و روشن. □ کردن: ساختن. ● لاله‌ها برای شبنم شفّاف و درخشان چون شراب از بلور سرخ‌رنگ ساغر ساخته‌اند. (ژاله به شراب و لاله به ساغر تشبیه شده است.)
۶ - انجم (جمع نجم): ستارگان (انجم گل، اضافهٔ تشبیهی است.) □ چرخ اخضر: آسمان نیلگون.
۷ - سیّدات: (جمع سیّده) بانوان. «سیّدات باغ»: کنایه است از غنچه‌ها (اضافهٔ استعاری است) □ ستر عفاف: پردهٔ پارسایی و پاکدامنی. □ معجر: روسری.
۸ - زندواف: زندخوان، بلبل، هزاردستان. □ را: برای. □ برکردن: روشن کردن و افروختن. ● در ساحت چمن برای بلبلان صدها چراغ لاله برافروخته‌اند.
۹ - تیرباران تگرگ: اضافهٔ تشبیهی است. □ خرپشته: نوعی جوشن و زره که

جامهٔ جنگی بوده است.
۱۰ - از پیِ: برای. □ نظّاره: تماشا. □ خطِّ سبز: کنایه از بناگوش و رستنگاه موی رخسار معشوق است. □ سر بر کردن: سربلند کردن، برآمدن.
۱۲ - زنگیان زلف: زلف سیاه چون زنگیان. (از رومی، سپیدی و از زنگی، سیاهی اراده می‌شود و اضافهٔ استعاری است.) * زلفهای سیاه او مانند پادشاه روم، رخسار چون گل معشوق را بستر خویش ساخته‌اند.
۱۳ - صُنع: آفرینش، خلقت. □ تنِ دلبند او صورتی از جان است.
۱۴ - نخل‌بند: باغبان. □ ازل: زمان بی‌آغاز. □ سدره: درختی است در آسمان. □ طوبیٰ: درختی است در بهشت. □ کردن: ساختن، نشاندن.
۱۵ - عبهر: نرگس.
۱۶ - بیت احزان: (بیت الاحزان) خانهٔ غم و اندوه (تلمیحی دارد به داستان یعقوب پیغمبر و انزوای او در روزگار فراق پسرش یوسف). □ انور: درخشان و تابناک.
۱۸ - مخمّر کردن: واجب کردن، لازم شمردن، سرشتن. □ مژگان او کشتن عاشقان را بر خود واجب می‌دانند.
۱۹ - نُکس: شکست، کاستی.
۲۰ - بگسلد دل، گفتمش، این عهد: به او گفتم دل پیمان خود را می‌شکند؟ □ بیدل: عاشق، دلداده.

خطاب به خدا

(مقام مادر)

در این قطعهٔ کوچک، شاعر هم به سپاس و ستایش خداوند می‌پردازد و هم مقام مادر را گرامی می‌دارد و می‌گوید: در عطوفت و شفقت پروزدگار همین بس که مادر را آفریده است:

چشمم همه بر عطوفتِ توست
بر رحمت و مِهر و رأفتِ توست
در شَفْقت و مهر بی‌قرینی
آنی تو که مادر آفرینی
آن ذات که مادر آفریند
جز شفْقت از او جهان چه بیند؟

۱ و ۲ - عطوفت، رحمت، رأفت، شفقت: هر چهار واژه به معنی محبّت و مهربانی است. □ بی‌قرین: بیمانند، یگانه.

در حَدیث است و از رسول خداست

گُفتِ پیغمبر است و گُفتی راست
که نیارَد کسش فزود و نه کاست:
«در زمانه هر آنکه جُفت گُزید
نصفِ دینش ز کیدِ دیو رهید»
شیخ طاها که مردِ رندی بود
از پسِ این حدیث می‌افزود:
«تا رسانی به جفتْ جامه و نان
رَوَد این دینِ نیمه هم ز میان»

۱ - گفت: گفته، گفتار، سخن. □ یارستن: توانست. «که نیارد کَسَش فزود و نه کاست»: که کسی نمی‌تواند آن را کم یا زیاد کند.
۲ - کید دیو: مکر و فریب شیطان. □ اشاره است به حدیث نبوی: «مَن تَزَوَّجَ

فَقَد اَحْرَزَ نصفَ دینهِ فَلْیَتَّقِ‌اللهِ فِی النِّصْفِ الآخَر»: هرکس زنی گرفت، نصف دینش را حفظ کرد. پس باید دربارهٔ نصف دوّم از خدا بترسد (مراقب باشد).
۴ – جفت: همسر، زن.

شکوهٔ پیر زال

در این شعر که یادآور زبان نرم، انعطاف‌پذیر و سرشار از صمیمیّت سعدی در بوستان است، دهخدا با درد و دریغ و حسرت بسیار از زبان پیرزنی سخن می‌گوید که ظالمی خان و مانش را از او به ستم گرفته و او بر آنچه از کف داده زاری می‌کند. (*دهخدای شاعر*، ص ۴۸-۴۹).

هنوزم بگردد از این هَولْ حال
چو یاد آیدم حالِ آن پیر زال

که می‌رفت و می‌گفت، سیر از جهان
ربوده ز کف ظالمش خان و مان:

به‌چشمِ تو این خانه سنگ است و خشت
مرا، قصرِ فردوس و باغِ بهشت

چه ارزد به پیشِ تو؟ یک مشت سیم
مرا خویش و پیوند و یار و ندیم

۵ به هر خشت از آن باشدم صدهزار
به دل از زمانِ پدر یادگار

نبینم که اندر نظر ناوَرَم
به هر گوشه صد رأفتِ مادرم

کَشم رخت از آف چونَ منِ تیره‌بخت؟
که بابَم در این خانه بگذاشت رخت
در ایــن خــانه‌ام بـود ســاز و شُــرور
ز دیگــر سـرا چـون کـنم سـازِ گـور؟

۱ – پیرزال: پیرزن. * وقتیَ حال آن پیرزن یادم مـی‌آید، هـنوز از بـیم و هراس‌انگیزی آن، حالمَ دگرگون می‌شود.
۴ – ندیم: همدم و همنشین.
۵ – باشدم: باشد مرا، دارم.
۶ – نبینم: نمی‌بینم، نمی‌توانم. □ ناورم = نیاورم. □ رأفت: مهربانی، محبّت.
۷ – رخـت کشیدن از جایـی: خالی کردن آنجا، رفتن از آنجـا. □ بـاب: پـدر.
□ رخت گذاشتن: ترک مال و وسایل و کالا کردن، مُردن.
۸ – ساز: رخت و دستگاه و وسایل عیش و زندگی. □ دیگرسرا: خانهٔ دیگر.
□ سازِ گور کردن: آمادهٔ مرگ شدن. * خوشی و سامان زندگی‌ام در این خانه بود، از خانهٔ دیگر چگونه آمادهٔ مرگ باشم؟

آینهٔ خدانما

این سه بیت در برگه‌ای که برای لغت «عضو» یادداشت شده است آمده و در حاشیه، مرحوم دهخدا نوشته‌اند: «در دیوان من نوشته شود».

نـه سـنگ و شُـفـالِ بی‌صفـاییم
بـل آیــنهٔ خــدانمــاییم

در حکمتِ عضوهایِ من بین
در هر عضوی خدایِ من بین
صد شکر که ساخته چُنینم
هستیَّش را شاهدی امینم

حذر از جنگ

تحلیل و ترجمه‌ای است از بیت ذیل منسوب به عَلیّ بن ابی‌طالب(ع):

* «اَیَّ یَومَیَّ مِنَ الْمَوتِ اَفِرْ   یَومَ ما قُدِّرَ اَو یَومٍ قُدِر»

دو نوبت حَذَر درخَورِ جنگ نیست
یکی روزِ مرگ و دوم روزِ زیست
چو در زینهارِ قَضا خُفت تن
به شب نیز بستر به میدان فکن
ز بالین و گر مرگ برداشت سر
به سر گو: دگر نازِ بالین مَخَر!

* در کدام یک از دو روزم از مرگ بگریزم؟ روزی‌که مقدّر شده است و یا روزی که مقدّر نشده است.

۱ - حَذَر: پرهیز، دوری، اجتناب. □ دَرخور: شایسته، مناسب. □ زیست: زیستن، زندگی کردن.

۲ - زینهار: پناه، امان. □ قضا: حکمِ کلّی الهی.

۳ - سر از بالین برداشتن: بیدار شدن، برخاستن. □ نازکسی را نخریدن، →

نیازمندی به او نشان ندادن، بی‌توجّهی کردن. ● ولی اگر مرگ به قصد تو برخاست، سر سالم بر بالین نتوانی نهاد.

یاد باد

یاد باد آنکه بدان کوی صبا را ره بود
با صبا خیلِ دعاهایِ روا همره بود
یاد باد آنکه به کُحْلُ‌البَصَرِ اهلِ نظر
در گذرگاهِ صبا گَردی از آن دَرگَه بود
یاد باد آنکه ز هر نُکته که می‌رفت سخن
شاهِ من بود که بیش از همگان آگَه بود
آنکه می‌سوخت ز رَشکِ مَهِ رویش خُور بود
و آنکه می‌کاست ز سودایِ جمالش مَه بود
۵ در صفات مَلَکوتیش زدندی چون فال
زُبُر و بَیِّنه از «ذٰلِکَ فَضْلُ‌الله» بود
با دو تایی که سَرِ طُرَّهٔ طَرّارش داشت
او به دلداریِ دِلباختگان یک تَه بود
در شکنجِ و خَمِ آن زلف بجز بویِ عَبیر
گر همه باد صبا، هَرزه‌رُوی گُمره بود
سخنی از وی و صد بَخ‌بَخ از جمعِ حُضور
نُکته‌ای از وی و از غَیْب دو صد خه‌خَه بود
یاد باد آنکه مَسیحایِ شِفابخشِ امید
دمِ جانپرورِ هر اَبْرَص و هر اَکْمَه بود

۱۰ یوسُفِ مُلک که نورش به فَلکها می‌تافت
نوز بر شَهپرِ جَبْریلِ اَمین در چَه بود
مَملکت عَرصهٔ شطرنجِ دَغَلبازان بود
با حریفانِ دَغا وِرْدِ زبان شَه‌شَه بود
بهرهٔ سوختگانِ غم از آن مَنْهلِ عَذْب
نه اگر دایم و پیوسته، ولی گَه‌گَه بود
سخت در تابم از آن لحظه که گویند رسید
گرچه جانداروی این کُشته، ولی بیگه بود

۱ - صبا را ره بود: صبا راه داشت. □ روا: مستجاب، قبول شده.
۲ - کُحْل‌البَصَر: سرمهٔ چشم. □ اهلِ نظر: صاحب‌نظران، بابصیرتها، بامعرفتها.
۳ - سخن رفتن: گفته شدن سخن. □ شاه: به معنی معشوق و سرور آمده است.
۴ - خور: خورشید. □ سودا: عشق.
۵ - ملکوتی: آسمانی، عالی، اعلیٰ. □ زُبُر و بیّنه: زُبُر نخستین حرف ملفوظ از نام کامل هر حرف، و بیّنه، حَرف یا حروف بعدی آن است؛ مثلاً در حرف «الف»، «ا» زُبُر و «لف» بیّنه است. □ ذٰلِکَ فَضْلُ‌الله: اول آیهٔ شریفهٔ چهارم از سورهٔ جمعه، ۶۲ قرآن کریم است. و اصل آیه، چنین است:
ذٰلِکَ فَضْلُ‌اللهِ، یُؤْتیهِ مَنْ یَشاءُ وَاللهُ ذُوالفَضْلِ الْعَظیْمِ: این فضل و نعمت خداست و آن را بر هرکه بخواهد می‌دهد و خدا فضل و رحمت بیکران دارد.
۶ - دوتا: دولا، خمیده، زلف دولا و کج. □ طُرّه: موی قرارگرفته بر پیشانی، توسعاً: گیسو. □ طرّار: راهزن، دزد. طرّهٔ طرّار: گیسوی معشوق که راهزن دلهاست. □ دلباخته: عاشق. □ یک‌تهْ: یکتا، یکرو، مقابل دورو.
۷ - شکنج: پیچ و خم. □ هَرزه‌رو: آنکه بیهوده راه می‌رود، آنکه کار بیهوده انجام می‌دهد. □ جز بوی عبیر هرکه یا هرچه بر چین و شکن زلف معشوق

گذر می‌کرد اگر باد صبا هم بود راه بیهوده می‌رفت و گمراه بود.

۸ - بَخ‌بَخ: بَه‌بَه، آفرین. □ حضور: درگاه، پیشگاه. □ خَه‌خَه: احسنت، آفرین، بَه‌بَه.

۹ - مسیحای شفابخش امید: امید که مانند حضرت عیسی شفا می‌بخشد. (مسیحای امید: اضافهٔ تشبیهی است که بین مضاف و مضاف‌الیه، صفت آمده است). □ دَم: نَفَس. □ اَبْرَص: پیس، دورنگ. □ اَکْمَه: کور مادرزاد.

۱۰ - نوز : هنوز، بیت تلمیح دارد به اینکه، حضرت یوسف را برادرانش در چاه انداختند و جبرئیل به فرمان خداوند، بال بر آب چاه گسترد تا یوسف بر آن قرار گرفت و از غرق شدن در امان ماند و ظاهراً مراد، دکتر مصدّق، نخست‌وزیر ملّی وقت بوده است که به توطئهٔ اجانب و دستور شاه به زندان افتاده بود.

۱۱ - دغا: نادرست، ناپاک. □ شَهْشَهْ: در اصطلاح شطرنج: کیش‌کیش. * کشور پهنهٔ تاخت و تاز دغلبازان و نابکاران شده بود و ورد زبان متملّقان و خودفروختگان تکرار کلمهٔ شاه بود که از روی چاپلوسی و سودجویی بر زبان می‌راندند نه اعتقاد و خیرخواهی.

۱۲ - مَنْهَل: آبشخور، محل خوردن آب از رود. □ عَذْبْ: گوارا. □ نه اگر دایم و پیوسته ولی گه‌گه بود: اگر همیشه نبود، گاهگاهی بود.

۱۳ - در تاب بودن: آشفته و ناراحت شدن. * از آن لحظه سخت ناراحت و بیمناکم که پس از آن که کار از کار گذشته باشد، بگویند نوشداروی کشته رسید. (تلمیحی است از رسیدن نوشدارو پس از مرگ سهراب که ضرب‌المثل شده است.)

رازِ هستی حَل شود؟

دیدی از شوخیِ چشمِ آن بُتِ یَغمایِ من
چاک شد در پیری آخِر جامهٔ تَقوایِ من

گرچه شاگرد است صد هارُوتش اندر ساحری
کُند شد در کار او کِلکِ پَری‌اَفسایِ من

حُسْن گفتم: آیَتی روشن بود در شَانِ تو

گفت: خوبی جامه‌ای چُست است بر بالایِ من

گفتمش: خورشید را ماند رخِ خوبِ تو گفت:

آیِنه‌داریست ماه از طَلعَتِ زیبایِ من

۵ گفتمش: سُنبل چوگیسویِ تو اندر رنگ و بوست

گفت: اگر پیچان و لرزان اوفتد در پایِ من

گفتمش: خویشی است مانا سرو را با قدِّ تو

گفت: او را نسبتی دور است با بالایِ من

گفتمش: شیرین و شَکَّر چون تو بودستند؟ گفت:

بودشان شیرینی اَر چون شَکَّرین لبهایِ من

گفتمش: اندر سرِ هر کوی نونو فتنه‌ایست

گفت: تا ننشسته از پا قَدِّ سروآسایِ من

گفتم: ابرویِ ترا دل بندهٔ «سر بر خَط» است

گفت: پیچیدن که یارَد از خَط و طُغرایِ من

۱۰ گفتمش: چون زنده شد اندر بهاران نامیَه؟

گفت: از یک نَکْهَتِ جانبخشِ روح‌افزایِ من

شد عَبیرافشان صَبا، گفتم: کنون در باغ. گفت:

دَسْتبُردی زد مگر بر زلفِ عنبرسایِ من

این فروش عِشوَه گفتم: چیست با دلدادگان؟

گفت: در بازارِ خوبی رونقِ کالایِ من

زین طپیدن، گفتم: ای دل! راحتی باید ترا

گفت: زیرِ سایهٔ سروِ چمن‌آرایِ من

همچو سروِ ناز ماند سرفکنده پا به گِل

دَعویِ بالا کند گر سِدرَه با طُوبایِ من

۱۵ جامِ ما لبریز خواهد گشتن از وصلِ مُدام
سنگبارانِ قضا گر نشکند مینایِ من
می‌نشانَم ز آبِ حیوان‌تشنگی هر شب به خواب
آن دهان داند مگر تَعبیرِ این رُؤیایِ من
رازِ هستی حَل شود؟ گفتم: به پیرِ مِیْ‌فروش
گفت: آری! لیک اندر جامی از صَهبایِ من

مقدّمه

نخواستم ~~[illegible]~~
نیاز ایرانیان را در لغت
عرب حتی از مطولات لغت
نامه‌ای عربی نیز مرتفع سازم
و نمیدانم بچه حد از این مقصود
توفیق یافته‌ام

۱ - یغما: یغماگر، غارتگر. □ شوخی: گستاخی، بیشرمی.
۲ - هاروت و ماروت: نام دو تن از فرشتگان افسانه‌ای که به زمین آمدند و مرتکب گناه شدند و در چاه بابل زندانی گشتند و چون برای آموختن سِحر به مردم جهت آشکار ساختن مفاسد آنان به زمین آمده بودند در ادبیات پارسی و تازی در سحرآموزی و حیله‌گری و عصیان مَثَل شده‌اند. □ پری‌افسای: (پری‌افسا) افسونگر، آنکه برای تسخیر جنّ افسون خوانَد.
۳ - آیت: نشان، دلیل. □ چُست: تنگ و چسبان.
۴ - طلعت: روی، چهره.

۶ - مانا: گویی، پنداری (قید تشبیه است از بن مضارع مصدر مانستن به معنی شبیه بودن چون «گویا» از بن مضارع گفتن).
۷ - شکر: از مردم اصفهان و زن خسروپرویز بوده. شیرین، ارمنی و معشوقه و زن او که داستان عشق «خسرو و شیرین» و «فرهاد و شیرین» در ادب و شعر فارسی سخت مشهور است. □ بودستند: بوده‌اند، (ماضی نقلی). □ بودشان شیرینی ار: اگر شیرینی‌شان بود، اگر شیرینی داشتند.
۹ - سر بر خط: فرمانبردار، مطیع. □ یارستن: توانستن. □ طغرا: فرمان، حکم.
۱۰ - نامیه: رُستنی، گیاه.
۱۱ ـ عبیر: مادهٔ خوشبوی مرکب از مشک و گلاب و زعفران و جز آن. □ عنبر: ماده‌ای خوشبو که از روده و معدهٔ ماهی عنبر گرفته می‌شود. عبیرافشان و عنبرسا: سخت خوشبو و معطّر.
۱۲ - عشوه: ناز و کرشمه.
۱۴ - سدره: درختی در آسمان. □ طوبیٰ: درختی در بهشت است و در اینجا استعاره است از قامت معشوق.
۱۵ - مُدام: باده، شراب انگوری. □ مینا: شیشهٔ شراب.
۱۷ - صهبا: شراب، می.

گذشته

مرگ هرگز برایِ ماضی نیست
مرگ از بهرِ حال و آینده است

حال و آینده را توان کُشتن
لیک بگذشته تا اَبَد زنده است

پاره‌سنگی‌ست خشک، بگذشته
نه فَزاینده و نه زاینده است

ظُلمِ ضَحّاک و عَدلِ نوشَروان
هردُوان با زمانه پاینده است

قافلهٔ مرگ

گر نَمُردەست کس تو نیز مَمیر
ور بماندەست کس، تو نیز بِمان
گر مُسلمانی، از نُبی بِنِیوش
آیتِ «کُلُّ مَنْ عَلَیْها فان»
وَر مسلمان نه‌ای بِشَو هر صبح
ساعتی می‌نشین به گورستان
عِبرتِ نَفْس نِهْ تَفَرُّج را،
تا ببینی به چشمِ خویش عَیان
۵ قافِلهٔ مرگ نگسلد از هم
از فَقیر و غَنی و پیر و جوان!

۲ و ۳ - بگذشته: گذشته، زمان گذشته («ب» که در آغاز فعلها می‌آید و معمولاً بای زینت یا بای تأکید نامیده می‌شود، در متون کهن در اوّل صفت مفعولی نیز دیده می‌شود که اینجا نیز آمده است؛ و همچنین است سه کلمهٔ «بنشسته»، «بگسسته» و «بگشاده» در قطعهٔ «سلوک عارف» در همین برگزیده.)

۶ - نُبی: قرآن کریم. □ نیوشیدن: شنیدن. □ آیت: آیه، آیهٔ قرآن. □ کُلُّ مَنْ عَلَیْها فان: هرکس بر آن است نابود می‌شود (آیهٔ ۲۶ از سورهٔ الرّحمن، ۵۵ قرآن کریم).

۷ - بشو: برو. □ می‌نشین: بنشین.

۸ - را: برای. □ نهادن: قرار دادن. □ برای تفرّج، عبرت نفس قرار ده.

وصیّت‌نامهٔ دهخدا
(دربارهٔ یادداشتهای لغت‌نامه)

این وصیّت‌نامهٔ مَنظوم دهخداست در حفظِ یادداشتهایِ لغت و نقلِ تمامی آنها چنانکه هست. در کتابِ *لغت‌نامه* (قسمتی از کتاب در حیاتِ آن مرحوم تألیف و چاپ شد و قسمتِ اعظم آن را همکاران ایشان برطبق وَصیّت پس از مرگِ ایشان تنظیم کردند و به چاپ رسانیدند.) مرحوم دهخدا در این ابیات به نوعی قبولِ مسئولیتِ خَطاهایِ احتمالی کار خود را به گردن گرفته است همچنانکه بر اَثرِ وَسواس و شَکِّ همیشگی در کارِ لغت‌نویسی، از نگرانی، با همهٔ اعتماد به همکارانِ خویش، خودداری نتوانسته است.

همی‌خواهم از دوستدارانِ خویش
قلمزن گُزین دستکارانِ خویش

ز تَصحیح و تَنقیح آن داشت دست
وگر هست خود جایِ شَکَّر کَبَست

چو یک‌بار این در اگر شد فَراز
بس آهو که بینی به جایِ گُراز

ددیگر به چِل سال گر چون مَنی
بِنَشناخت ایزد ز آهرمنی

۵ چگونه از این تازه چرخی جوان
امیدی چنین داشتن می‌توان؟

۱ - گُزین: گُزیده، برگزیده. □ دستکار: متخصّص کارهای دستی. در اینجا دستیار، قلمزن.
۲ - تنقیح: پاکسازی، آرایش، اصلاح. □ داشت دست: دست داشتن، دست برداشتن. * یعنی از تصحیح و اصلاح آن دست بردارند. (این مصراع، مفعول فعل «همی‌خواهم» در بیت پیشین است.) □ کَبَست: حنظل، خربزهٔ ابوجهل، میوه‌ای درختی است به اندازهٔ هندوانهٔ کوچک که بسیار تلخ است.

نیستی

این قطعه، یکی از اشعار فلسفی نغز و پرمغز و کنایه‌دار استاد دهخدا است که گویای اعتقاد گوینده به روز رستاخیز نیز هست. آقای نصرت‌الله امینی از مریدان و دوستان آن بزرگ، مقالهٔ دردمندانه‌ای در مجلّهٔ *دنیای سخن*[1] نوشته‌اند که نقل فشرده و گزیده‌ای از آن، هم برای استحضار خوانندگان عزیز از انگیزهٔ سرایش قطعه، و هم آگاهی نسل جوان از نمونهٔ آنچه بر حق‌پرستان و ایران‌دوستان و پژوهشگران و دانشمندان این سرزمین گذشته است، سودمند می‌نماید.

آقای امینی می‌نویسند:

«در سال ۱۳۳۱ که من تصدی شهرداری تهران را به عهده داشتم دو خیابان به نام ایرانشهر در تهران وجود داشت یکی... و دیگری خیابانی به موازات و بین خیابان فردوسی و فرصت که اکنون هم ایرانشهر نامیده می‌شود و چون منزل علامهٔ دهخدا در این خیابان واقع بود من به عنوان مختصر تجلیلی از آن علامهٔ آزادمرد و

---

۱. شمارهٔ ۴۴، ص ۸، مهرماه ۱۳۷۰.

با کسب اجازهٔ پیشوای ملت ایران دکتر محمد مصدق این خیابان را به نام علامهٔ دهخدا نامگذاری کردم. در اول و آخر خیابان بر سنگ مرمر با خطّی زیبا نام آن بزرگوار نقر و نصب شد.

... پس از کودتای خائنانهٔ ۲۸مرداد ۳۲ که منجر به سقوط حکومت ملّی دکتر محمد مصدق و دستگیری ایشان شد، علامهٔ دهخدا هم، به علت شرکت در امضای نامهٔ سرگشاده علیه کنسرسیوم نفت و بهانهٔ واهی کاندید بودن برای ریاست جمهوری، مورد غضب شاه واقع شد، سنگ مرمرها و کاشیها را از سر خیابان و چهارراهها برداشتند...

به قول ابوالفضل بیهقی بجاست اکنون به یاد آن بزرگوار لختی قلم را بگریانم، نه‌تنها نام ایشان از خیابان برداشته شد، بلکه‌روزی‌ایشان را به دادرسی ارتش جلب می‌کنند و به قول مرحوم سیدنورالدین الموتی «آیشمن ایران» حسن آزموده، دادستان ارتش از صبح زود تا غروب آفتاب بدون اینکه یک استکان چای یا حتّی یک لیوان آب به آن افتخار عالم سیاست و فرهنگ ایران، فردوسی عصر بدهند به فرمایش خود علاّمه، ایشان را روی نیمکت چوبی خشک نشانده و با اهانت هرچه تمامتر بازپرسی می‌نماید که شما خیال داشتید با کمک دکتر مصدق جمهوری اعلام کنید و رئیس جمهور بشوید! غروب آن روز، آن مرد بزرگوار نحیف بیمار را، که سالها از تنگی نفس (آسم) رنج می‌برد به دَرِ خانه می‌آورند و عمداً ایشان را از جیپ به درون جوی آب جلو خانه می‌اندازند که اگر تصادفاً رفتگر شرافتمند محل نرسیده و ایشان را ندیده بود در همانجا تلف می‌شدند. رفتگر فوراً معظّم‌له را بغل کرده به درون خانه

می‌برد. فردای آن روز بدون اینکه از این رویداد اطلاعی داشته باشم به زیارتشان رفتم. دیدم بسیار ناراحت هستند. جریان روز گذشته را برایم نقل فرمودند و قطعه شعری را که همان شب با عنوان «نیستی» ساخته بودند برایم خواندند.»

یَقین کردمی، مرگ اگر نیستی است
از این وَرطَه خود را رهانیدمی
بدان عَرصهٔ پهنِ بی‌ازدحام
خَر و بارِ خود را کَشانیدمی
به جسم و به جانْ هردُوان مُردَمی
ز هستی رَسَن بگسَلانیدمی
بر این قَلعهٔ شُومِ ذاتُ‌الصُّوَر
به تَحقیر دامن فشانیدمی
۵ مر اینِ مَعْدِنِ خار و خَس را به جای
بدین خوش عَلَف گَلّه مانیدمی!
(مهرماه ۱۳۳۲)

۲ - عرصهٔ پهن بی‌ازدحام: استعاره است از جهان مردگان، جهان آخرت. □ از این جهان بدان جهان رخت بر می‌بستم، می‌مردم.
۳ - ز هستی رسن بگسلانیدمی: رشتهٔ حیاتم را پاره می‌کردم، می‌مردم.
۴ - قلعهٔ ذات‌الصّور: طبق روایت داستان آخر دفتر ششم مثنوی مولوی، پادشاهی سه پسر داشت و آنان را به سیاحت کشورها واداشت، ولی از رفتن به قلعهٔ ذات‌الصّور (هوش‌ربا) برحذر نمود. پسران برخلاف دستور پدر بدان قلعه رفتند و تصاویر و نقوش عجیبی دیدند که از آن جمله، تصویر دختر شاه چین

بود و عاشق او شدند. دو برادر بزرگتر نومید شدند و مردند و برادر کوچکتر کامیاب گردید. در اینجا کنایه است از آسمان با صورتهای فلکی و توسّعاً جهان.
□ دامن افشاندن: سفر کردن، جلای وطن کردن. * یعنی از روی تحقیر بر بالای آسمان نحوست بار سفر می‌کردم.
۵ - مانیدن: ماندن، رها کردن، باقی گذاشتن. □ معدن خار و خس: کنایه از جهان. □ خوش‌علف گلّه: گلّهٔ خوش‌علف. استعاره است از مردم دنیاپرست و شکمباره. * یعنی دنیا را به دنیادوستان و آزمندان واگذار می‌کردم.

نمونه‌هایی از دستخطِ دهخدا و فیشهای لغت‌نامه

مقدمه. آیندگان باید [لغویون ا...]

از بزرگی این لغت‌نامه بهراسند

و گمان برند که تمام لغات را گرد

آمده و تمام معانی ضبط شده است

هر روز که بر من میگذرد ده کلمه

تازه به جای می‌آورم و چهار ترکیب ...

از این رو میتوان ده مجلد دیگر ضمیمه و

متمم بر این کتاب نوشت.

مقدمه

از یک کلمه عربی در فارسی چه

کلمات ساخته‌ایم: حساب‌دار.

حساب‌داری. خوش‌حساب.

خوش‌حسابی. حساب. حسابی.

حساب کشیدن. حساب برداشتن

حساب کردن. بی‌حساب. حساب سرو...

حساب دستی. حسابی. حساب ...

مقدمه.

نویسندگان آینده قاموس

عرب، از این کتاب فایده‌ها

بسیار خواهند برد.

مقدمه

از لحاظ ادب صرف

ده یک حق این زبان در این کتاب

ادا نشده است و از جهت علم

صد یک آن در این کتاب نیست

بخش دوم ـ نثر دهخدا

چرند پرند*

(شمارهٔ اوّل)

ترک عادت

بعد از چندین سال مسافرتِ هندوستان و دیدنِ اَبدال و اَوتاد و مهارت در کیمیا و لیمیا و سیمیا الحمدللّه به تجربهٔ بزرگی نایل شدم و آن دوایِ ترکِ تریاک است. اگر این دوا را در هر یک از ممالکِ خارجه کسی کشف می‌کرد، ناچار صاحبِ امتیاز می‌شد؛ اِنعامات می‌گرفت؛ در همهٔ روزنامه‌ها نامش به بزرگی درج می‌شد؛ امّا چه کنم که در ایران قدردان نیست!

عادتْ طبیعتِ ثانوی‌است. همینکه کسی به کاری عادت کرد دیگر به این آسانیها نمی‌تواند ترک کند. علاج، منحصر به این است که به ترتیبِ مخصوصی به مرورِ زمان کم کند تا وقتی که به کلّی از سرش بیفتد.

*. از شمارهٔ اوّلِ روزنامهٔ *صوراسرافیل* (پنجشنبه، ۱۷ ربیع‌الاخر، ۱۳۲۵ق. برابر با ۱۴ دی‌ماه ۱۲۷۶ یزدگردی پارسی و ۳۰ مه، ۱۹۰۷م. ص ۶ و ۷).

حالا من به تمام برادرانِ مسلمانِ غیورِ تریاکیِ خود اعلام می‌کنم که ترکِ تریاک ممکن است به اینکه: اوّلاً در امرِ ترک، جازِم و مصمَّم باشند. ثانیاً مثلاً یک نفر که روزی دو مثقال تریاک می‌خورد، روزی یک گندم از تریاک کم کرده، دو گندم ۱۵ مُرفین به جای آن زیاد کند. وکسی که ده مثقال تریاک می‌کشد، روزی یک نخود کم کرده دو نخود حشیش اضافه نماید. همین‌طور مداومت کند تا وقتی که دو مثقالِ تریاکِ خوردنی به چهار مثقال مرفین، و ده مثقال تریاکِ کشیدنی به بیست مثقال حشیش برسد. بعد از آن، تبدیلِ خوردنِ مرفین به آب‌دُزدکِ ۲۰ مُرفین، و تبدیلِ حشیش به خوردنِ دوغِ وَحدت بسیار آسان است.

برادرانِ غَیورِ تریاکیِ من، در صورتی که خدا کارها را این‌طور آسان کرده، چرا خودتان را از زحمتِ حرفهایِ مفتِ مردم و تلف کردنِ این همه مال و وقت نمی‌رهانید؟! ترکِ ۲۵ عادت در صورتی که به این قسم بشود، موجبِ مرض نیست و کارِ خیلی آسانی است و همیشه بزرگان و مُتشخِّصین هم که می‌خواهند عادتِ زشتی را از سرِ مردم بیندازند، همین‌طور می‌کنند. مثلاً ببینید، واقعاً شاعر خوب گفته است که: «عقل و دولت قرین یکدیگر است.» مثلاً وقتی که بزرگان فکر می‌کنند ۳۰ که مردم فقیرند و استطاعتِ نانِ گندم خوردن ندارند و رَعیّت همهٔ عمرش را باید به زراعتِ گندم صرف کند و خودش همیشه گرسنه باشد، ببینید چه می‌کنند:

روز اوّلِ سال، نان را با گندم خالص می‌پزند. روز دوم در هر خروار یک من تلخه، جو، سیاهدانه، خاکِ ارّه، یونجه، شن،

۳۵ مثلاً ــ مختصر عرض کنم، کُلوخ، چارَکه، گلولهٔ هشت مثقالی می‌زنند. معلوم است در یک خروار گندم، که صد من است، یک من از این چیزها هیچ معلوم نمی‌شود. روز دوم دو من می‌زنند. روز سوم سه، و بعد از صد روز که سه ماه و ده روز بشود، صد من گندم، صد من تلخه، جو، سیاهدانه، خاکِ ارّه،
۴۰ کاه، یونجه، شن شده است؛ در صورتی‌که هیچ‌کس ملتفت نشده و عادتِ نانِ گندم خوردن هم از سرِ مردم افتاده است. واقعاً که «عقل و دولت قرین یکدیگر است!».

برادرانِ غیورِ تریاکی من، البتّه می‌دانید که انسان عالَمِ صغیر است و شباهتِ تمام به عالَمِ کبیر دارد؛ یعنی مثلاً هرچیز که
۴۵ برای انسان دست می‌دهد، ممکن است برای حیوان، درخت، سنگ، کُلوخ، در، دیوار، کوه، دریا هم اتّفاق بیفتد و هرچیز هم برای اینها دست می‌دهد برای انسان هم دست می‌دهد؛ چراکه انسان عالَمِ صغیر است و آنها جزو عالمِ کبیر.

مثلاً این را می‌خواستم بگویم: همان‌طور که ممکن است
۵۰ عادتی را از سرِ مردم انداخت، همان‌طور هم ممکن است عادتی را از سرِ سنگ و کلوخ و آجر انداخت؛ چراکه میان عالمِ صغیر و کبیر مشابهت تمام است. پس چه انسانی باشد که از سنگ و کلوخ هم کم باشد!

مثلاً یک مریضخانه‌ای حاج شیخ هادی مجتهد مرحوم
۵۵ ساخت. موقوفاتی هم برای آن معیّن کرد که همیشه یازده نفر مریض در آنجا باشند. تا حاجی شیخ هادی حیات داشت، مریضخانه به یازده نفر مریض عادت کرد. همینکه حاجی شیخ هادی مرحوم شد، طلاّبِ مدرسه به پسرش گفتند: ما وقتی تو

را آقا می‌دانیم که موقوفاتِ مریضخانه را خرجِ ما بکنی. حالا
۶۰ ببینید این پسرِ خلفِ ارشد، با قوّتِ علم چه کرد: ماهِ اوّل یک
نفر از مریضها را کم کرد، ماه دوم دو تا، ماه سوم سه تا، ماه
چهارم چهارتا، و همین‌طور تا حالا که عدهٔ مریضها به پنج نفر
رسیده، وکم‌کم به حسن تدبیر، آن چند نفر هم تا پنج ماه دیگر
از میان خواهد رفت.

۶۵ پس ببینید که با تدبیر چه‌طور می‌شود عادت را از سرِ
همه‌کس و همه‌چیز انداخت. حالا مریضخانه‌ای که به یازده
مریض عادت داشت بدونِ اینکه ناخوش بشود، عادت از
سرش افتاد. چرا؟ برای اینکه آن هم جزو عالَمِ کبیر است و مثل
انسان که عالم صغیر است می‌شود عادت را از سرش انداخت.
۷۰ (دخو)

۱ - اَبدال: جمع بدل، عدّه‌ای معلوم از خاصّان خدا که زمین هیچگاه از آنان خالی نباشد، مردانِ خدا، اَخیار.
۲ - اَوتاد: جمع وَتَد، پیشوایانِ طریقت. چهار تن از بزرگان و مردان خدا که در چهار جهت دنیا و به منزلهٔ چهار رُکن جهانند. □ کیمیا: صنعتی که قدما معتقد بودند با آن اجسادِ ناقص را به مرتبهٔ کمال توان رسانید نظیر تبدیل مس به طلا. □ لیمیا و سیمیا: قدما این دو را با کیمیا از علوم خَفیّه می‌دانسته‌اند.
۱۳ - جازم: استوار و قاطع.
۱۵ - مرفین: مادّهٔ مخدّری است که از شیرابهٔ خشخاش، یعنی تریاک استخراج می‌شود و نسبت آن به وزن تریاک $\frac{1}{10}$ است.
۱۶ - حشیش: سرشاخه‌های گلدار گیاه شاهدانه که خشک می‌کنند و پس از آماده‌کردن با جویدن یا تَدخین (کشیدن، دودکردن) مورد استفاده قرار می‌دهند.
۱۹ - آب‌دُزدک: شُرَنگ، وسیلهٔ تزریق مایعات زیر پوست یا داخل عضله و رگ.

۲۰ - دوغِ وَحدت: دوغی مخلوط با حشیش سوده و پونه که درویشان با مراسمی در شب میلاد حضرت امیر(ع) تهیه می‌کنند و می‌خورند.
۲۵ - اشاره است به مثل «ترک عادت موجب مرض است». نک *امثال و حکم* دهخدا.
۲۶ - متشخّص: باشخصیّت، ممتاز.
۲۷ - اَز سرِ مردم انداختن: آنان را از عادتی منصرف ساختن، به ترک عادت واداشتن.
۳۴ - تلخه: دانهٔ خرد و مدوّر که در گندم‌زار روید و چون با گندم مخلوط و آرد شود، نان مزهٔ تلخی گیرد، تلخ‌دانه.
۳۵ - چارَکه: یک‌چهارم آجر، پارهٔ آجر.
۴۳ - عالَمِ صغیر: کنایه است از انسان که خود جهانی کوچک است، جهانِ کِهین، مقابل عالمِ کبیر.
۴۴ - عالَمِ کبیر: جهان هستی، دنیا، جهان مِهین، مقابل عالم صغیر.
۵۲ و ۵۳- عبارتْ یادآور این مثل است: چه مردی بُوَد کز زنی کم بُود؟ نک *امثال و حکم* دهخدا.

چرند پرند*

مکتوبِ شهری

کبلایی دخو، تو قدیمها گاهی به دردِ مردم می‌خوردی. مشکلی به دوستانت رو می‌داد حل می‌کردی. این آخرها که سر و صدایی از تو نبود، می‌گفتم بلکه تو هم تریاکی شده‌ای. درگوشهٔ اطاق پای منقل لَم داده‌ای؛ امّا نگو که تو ناقُلایِ حقّه ۵ همان‌طور که تویِ *صوراسرافیل* نوشته بودی، یواشکی بی‌خبر، نمی‌دانم برای تحصیل علم کیمیا و لیمیا و سیمیا، گذاشتی دررفتی به هند، حکماً گنجنامه هم پیدا کرده‌ای. در هرحال اگر سوءِظنّی در حقِّ تو برده‌ام، باید خیلی‌خیلی ببخشی. عذر می‌خواهم. باز الحمدللّه، به سلامت آمدی. جای شکرش ۱۰ باقی است. چراکه خوب سرِ وقتش رسیدی؛ برای اینکه کارها خیلی شُلوق پُلوق است.

خدا رفتگانِ همه را بیامرزد، خاک بَراش خبر نبرد. در قاقازان ما یک ملاّ اینَک علی داشتیم؛ روضه‌خوانِ خیلی شوخی بود. حالا نداشته باشد، با من هم خیلی میانه داشت. ۱۵ وقتی که می‌خواست روضه بخواند اوّل یک مقدّمهٔ دور و درازی می‌چید. هرچند بی‌ادبی است، می‌گفت: مطلب این طور خرفهم‌تر می‌شود. در مَثَل مناقشه نیست. به نظرم می‌آید

---

*. از شمارهٔ دوم روزنامهٔ *صوراسرافیل*، (پنجشنبه، ۲۴ ربیع‌الاخر ۱۳۲۵ق. ص ۹ و ۱۰).

برای شما هم محض اینکه درست به مطلب پی ببرید، یک مقدّمه بچینم، بد نیست.

۲۰ در قدیم‌الایّام در دنیا یک دولتِ ایران بود. در همسایگی ایران هم دولتِ یونان بود. دولتِ ایران آن وقت دماغش پر باد بود. از خودش خیلی راضی بود. یعنی بی‌ادبی می‌شود لولهنگش خیلی آب می‌گرفت. کَبّادهٔ مَلِکُ‌المُلوکیِ دنیا را مـــی‌کشید.

۲۵ بلی، آن وقت در ایران معشوق‌السّلطنه، محبوب‌الدّوله، عزیزالایاله، خوشگل خلوت، قشنگ حضور، مَلوسُ‌المُلک نبود. در قصرها هم سُرسُره نساخته بودند.

خوش آن روزها! واقعاً که درست عهد پادشاه وِزوِزَک بود. مَخلصِ کلام یک روز دولتِ ایران لشکرهای خودش را جمع

۳۰ کرد. یواش یواش رفت تا پشتِ دیوارِ یونان. برای داخل شدن یونان یک راه بیشتر نبود که لشکر ایران حکماً باید از آن راه عبور کند. بلی، پشت این راه هم یک کوچهٔ آشتی‌کنانِ مسجدِ آقا سیّد عزیزُالله، یعنی یک راهِ باریکِ دیگر بود، ولی لشکر ایران آن راه را بلد نبود. همینکه لشکرِ ایران پشتِ دیوار رسید،

۳۵ دید این یونانیهایِ بدذاتِ هفت‌خط با قشون جلو راه را گرفته‌اند. خوب، حالا ایران چه خاک به سرش کند؟ برود! چه‌طور برود؟ برگردد! چه‌طور برگردد؟ مانْد سَفیل و سرگردان.

خدا رحمت کند شاعر را؛ خوب گفته است: «نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم». اَلخ. از آنجا که باید کارها

۴۰ راست بیاید، یک دفعه لشکرِ ایران دیدند یواشکی یک نفر از آن جعفرقلی‌آقاها پسر بیگلرآقاهایِ قزّاق، یعنی یک نفر

غریب‌نواز، یک نفر نوع‌پرست، یک نفر مهماندوست از لشکر
یونان جدا شد و همه جا پاوَرچین پاوَرچین آمد تا اردویِ
ایرانیها، و گفت: «سلامٌ علیکُم، خیر مَقدم. خوش آمدید. صفا
۴۵ آوردید. سفر بی‌خطر.» ضمناً آهسته با انگشتِ شهادت آن
کوچهٔ آشتی‌کنان را به ایرانیها نشان داده گفت: «ما یونانیها آنجا
لشکر نداریم. اگر شما از آن راه بروید می‌توانید مملکتِ ما را
بگیرید.» ایرانیها هم قبول کرده و از آن راه رفته داخلِ خاکِ
یونان شدند. حالا مطلب اینجا نیست. راستی تا یادم نرفته اسم
۵۰ آن غریب‌نواز را هم عرض کنم. هرچند قدری به‌زبانِ ما سنگین
است؛ اما چه‌می‌شود کرد. اسمش «افیالتس» بود. خدا لعنت
کند شیطان‌را! نمی‌دانم چرا هر وقت من این اسم را می‌شنوم،
بعضی سفرایِ ایران یادم می‌افتد؟! باری برویم سرِ مطلب.

در آن وقت که جنابِ چکیدهٔ غیرت، نتیجهٔ علم و
۵۵ سیاست، معلّمِ مدرسهٔ قزّاقخانه، جنابِ میرزا عبدالرَّزاق خان
مهندس بعد از سه ماه پیاده‌روی نقشهٔ جنگیِ راه مازندران را
برای روسها کشیدند، ما دوستان گفتیم: «چنین آدمِ باوجود،
حیف است که لقب نداشته باشد.» بیست نفر سه شبانه‌روز،
هی نشستیم فکر کردیم که چه لقبی برای ایشان بگیریم. چیزی
۶۰ به عقلمان نرسید. حالا از همه بدتر خوش‌سلیقه هم هستند.
می‌گویند «لقبی که برای من می‌گیرید باید بِکر باشد، یعنی
پیش از من کسِ دیگر نگرفته باشد.»

از مستوفیها پرسیدیم. گفتند: «دیگر لقبِ بکر نیست.»
کتابهای لغت را باز کردیم، دیدیم در زبان فارسی، عربی،
۶۵ ترکی، فرنگی، از الف تا یاء، یک کلمه نیست که اقلاً ده دفعه

لقب نشده باشد. خوب، حالا چه کنیم؟ یعنی خدا را خوش
می‌آید این آدم همین‌طور بی‌لقب بماند؟

از آنجا که کارها باید راست بیاید، یک روز من در کمال
اوقات‌تلخی کتاب تاریخی که جلو دستم بود، برداشتم که
۷۰ خودم را مشغول کنم، همینکه کتاب را باز کردم، در صفحهٔ
دستِ راستِ سطرِ اوّل دیدم نوشته است: «از آن روز به بعد
یونانیها به «افیالتس» خاین گفتند و خونش را هدر کردند».

ای لعنت به شما یونانیها! مگر افیالتس به شما چه کرده بود
که شما او را خاین بگویید؟ مگر مهمان‌نوازی در مذهبِ شما
۷۵ کفر بود؟! مگر به غریب‌پرستی شما اعتقاد نداشتید؟!

خلاصه، همینکه این اسم را دیدم، گفتم هیچ بهتر از این
نیست که این اسم را برای جناب میرزا عبدالرّزاق خان لقب
بگیریم، چراکه هم بِکر بود، هم این دو نفر شباهت کامل به هم
داشتند: این غریب‌نواز بود، او هم بود. این مهمان‌پرست بود،
۸۰ او هم بود. این می‌گفت اگر من این کار را نمی‌کردم دیگری
می‌کرد، او هم می‌گفت. تنها یک فرق در میانه بود که تکمه‌هایِ
سرداریِ افیالتس از چوبِ جنگلِ وطن نبود. خوب نباشد. این
جزئیّات قابل ملاحظه نیست.

مَخلصِ کلام، ما دوستان جمع شدیم یک مهمانی دادیم.
۸۵ شادیها کردیم. فوراً یک تلگراف هم به کاشان زدیم که پنج
شیشه گلابِ قَمصر و دو جعبه جَوزِقَند زود بفرستند که بدهیم
لقب را بگیریم.

در همین حیص و بیص جنابِ حاجی مَلک‌التُّجار راهِ آستارا
را به روسها واگذار کردند. نمی‌دانم کدام نامرد حکایتِ این

۹۰ لقب را هم به او گفت. دو پاش را توی یک کفش کرد که از آسمان افتاده‌ام. این لقب حقّ و مالِ من است.

حالا چند ماه است نمی‌دانی چه اَلَم سَراتی راه افتاده! از یک طرف میرزا عبدالرّزاق خان به قوّهٔ علم هندسه، از یک طرف حاجی ملک‌التّجار به زورِ فصاحت و بَلاغت و شعرهای

۹۵ اِمْرَءُالقیس و ناصرِ خسروِ علوی. کبلایی دخو نمی‌دانی در چه اَنْشَر و مَنْشَری گیر کرده‌ایم.

اگر بتوانی ما را از این بلیّه خلاص کنی، مثلِ این است که یک بنده در راهِ خدا آزاد کرده‌ای. خدا ان‌شاءالله پسرهایت را ببخشد. خدا یک روز عمرت را صد سال کند. امروز روزِ غیرت

۱۰۰ است. دیگر خود می‌دانی. زیاده عرضی ندارم. خادم باوفای شما:

(خرمگس)

۴ - لم دادن: تکیه دادن بر بالشی یا چیزی دیگر یک بَری. □ ناقُلا: زرنگ و حیله‌گر. □ حُقّه: حقّه‌باز، حیله‌گر.

۶ - نک پاورقی ۲، ص ۸۶. □ حُکماً: حتماً، به یقین. □ گنجنامه: ورقه یا رساله‌ای که در آن، جای پنهان کردن و مقدار محتویّات گنجی را نوشته باشند.

۱۳ - قاقازان: بلوکی در مغرب و شمال غربی قزوین.

۱۴ - حالا نداشته باشد: جمله‌ای است که در مقام نقل مطلب از شخص درگذشته و مرده به زبان آورند.

۱۷ - مناقَشه: مجادله، ستیزه.

۲۱ - دماغ کسی پُرباد بودن: متکبّر و خودپسند بودن.

۲۳ - لولهنگِ کسی آب گرفتن: صاحب اعتبار و نام و عنوان بودن (لولهنگ،

لولنگ، لولئین، آفتابهٔ سفالین). □ کباده: کمان نرم سست و مخصوص مشق و تمرین کمانکشی ــ و نیز کمانْمانندیِ آهنین از آلات زورخانه که به جای زه، زنجیر مانند دارد و برای قوی ساختن بازوان بالای سر بـه حرکت درآورنـد؛ «کُبّادهٔ کاری راکشیدن» داوطلب و مدّعیِ اجرایِ آن کار بودن و نیز تعهد کردن آن کار. □ ملک‌الملوکی: شاهنشاهی، پادشاهی پادشاهان.

۲۵ و ۲۶ – معشوق‌السلطنه...: اشارهٔ طنزآمیز است به القاب بی‌حد و حسابی که به اشخاص داده می‌شد.

۲۷ – اشاره است به حمّام سرسرهٔ واقع در ضلع جنوب غربی باغ نگارستان قدیم، محل فعلی وزارت فرهنگ و هنر در خیابان کمال‌الملک مربوط به دوران فتحعلی‌شاه.

۲۸ – عهد پادشاه وزوزک: تعبیری است به طنز از روزگاران قدیم.

۲۹ – مَخلَص: خلاصه.

۳۲ و ۳۳ – مسجد آقا سید عزیزالله در بازار تهران واقـع است و از «کـوچهٔ آشتی‌کنان» کوچهٔ بسیار باریک و غالباً اختصاصی مراد است.

۳۵ – هفت خط: گُربُز، ناقُلا، مکّار، حیله‌گر.

۳۷ – سَفیل: بدبخت؛ سفیل و سرگردان یا سفیل و سَلَندر: متحیّر و بیچاره و سرگردان.

۳۹ – الخ: مخفّف الی آخر است.

۴۳ – پاورچین‌پاورچین: حرکت با نوکِ پا و آهسته‌آهسته.

۴۵ – انگشتِ شهادت: انگشتِ اشاره، انگشتِ دست واقع میانِ شست و میانین، سبّابه.

۵۷ – آدمِ باوجود: آدمِ به‌دردبخور، شخص کارساز و مفید برای مردم.

۶۱ – بکر : نو، تازه، بدیع.

۸۶ – رسم بوده است که برای دریافت لقب چیزی پیشکش می‌کرده‌اند.

۸۸ - حیص و بیص: گیرودار، تنگی و سختی.

۹۲ - الم سرات: در تداول عامّه، غوغا و آشوب و جنگ و جدالِ خانگی.

۹۵ - اِمرَءالقیس: شاعر معروف عرب از مردم حضرموت که پس از ظهور اسلام مسلمان شد و در پایان عمر به کوفه رفت و در همانجا درگذشت.

۹۶ - انشر منشر : در تداولِ عامّه، هنگامه، گیرودار، آشوب و فتنه.

چرند پرند*

مجمع‌الامثال

«روز از نو روزی از نو»، دیشب بادیه را گذاشتی دکانِ بقالی، امروز دیگ را بگذارا حالا که معلوم نیست میرزا تو کدام خراباتخانه می‌گردد.

* * *

«مارگزیده» هم از مشروطه می‌ترسد و هم از استبداد. پس چی باشد؟ ۵

ـ خدا در هر چیزی که خیر بنده‌هاش را در آن می‌داند.

* * *

«تا نباشد چوبِ تَر»، حاکم از کجا تَعارُفِ خودش را می‌گیرد.

* * *

«نان را باید به نرخ روز خورد»، یعنی مشروطه شد مشروطه بشو، استبداد شد استبداد (کابینهٔ قرارداد، طرفدار قرارداد، کابینهٔ ملّی، ملّی) با هیچ‌کدامشان که شیر نخوردی؟ ۱۰

* * *

---

* از روزنامهٔ شفق سرخ قدیم، شمارهٔ سوم، سه‌شنبه ۱۶ حوت ۱۳۰۰ هـ. ش. / ۷ رجب ۱۳۴۰ هـ.ق. و روزنامهٔ *ایران کنونی*، شمارهٔ نهم، سه‌شنبه، ۴ ربیع‌الاول ۱۳۳۱ هـ.ق.

یادآوری: استاد دهخدا در این امثال، معمولاً قسمت اول عبارت یا جمله را آورده و دنبالهٔ آن را به مضمون طنز گزنده و دلاویزی تغییر داده است. در اینجا برای اطلاع خوانندگان عزیز، صورت درست و کامل همهٔ آنها همراه معنی بعضیهاشان که استاد در *امثال و حکم* خود آورده، عیناً از آنجا در همین پانوشت نقل شد. و برای آگاهی از نظایر و مشابهات آنها باید به همان مأخذ رجوع شود.

«بـدبخت اگـر مسـجد آدینه بسـازد»، موقوفـات را آقـا می‌خورد، مسجد می‌ماند بی‌حصیر، بی‌چراغ، بی‌خـادم، بـه امان خدا.

* * *

«عیسی به دینِ خود»، اما موسائی را هرجا دیدی اینقدر بزن
۱۵ تو سرش که چشمهایش بیاد کفِ دستش.

* * *

«دیوانه چو دیوانه ببیند»، خواهد گفت: اگر از طهران کمک برایِ شاهْسَوَن می‌رفت حالا قَفقازیّه را هم گرفته بودیم.

* * *

«تازیِ خوب وقتِ شکار»، دعوایِ مَسلکیَش می‌گیرد. (اگر زمانِ اولتیماتوم روس را در طهران فراموش کرده‌اید دعـوایِ
۲۰ تُرکهایِ آلمانی و مسلمـانهایِ انگـلیسی حـالا هـم بی‌تمـاشا نیست).

* * *

«آب که از سرگذشت»، می‌خواهد تغییر طَعم، لَون، و رایحه داده باشد می‌خواهد نداده باشد، کُر کـه هست، غُسـلِ آدم درست است.

۱ - روز از نو و روزی از نو. (*امثال و حکم*، ص ۸۷۷).
۴ - مار گزیده از ریسمان دورنگ (یا) از ریسمان الیجه (یا) از ریسمان سیاه و سفید (یا) از پیسه رسن می‌ترسد. (همان، ص ۱۳۸۶).
۷ - تا نباشد چوبِ تر، فرمان نبرد گاو و خر. (همان، ص ۵۳۸).
۸ - نان را باید به نرخ روز خورد. (همان، ص ۱۷۹۱).
۱۰ - با کسی شیر نخوردن: برادر رضاعی او نبودن. به کنایه تعهّدی نسبت به او

نداشتن.

۱۱ - بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید. (همان، ص ۴۰۱).

۱۴ - عیسی به دین خود موسی به دین خود: مردمان را در اختیار دین باید آزاد گذاشت. (همان، ص ۱۱۲۱).

۱۶ - دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید. (همان، ص ۸۵۳).

۱۸ - تازی خوب هنگام شکار بازی‌اش می‌گیرد: از تازی خوب، تازی بد اراده کنند و مثل را به توبیخ به آنکه درگاهِ‌کاری فوری به امری ناضروری مشغول شود یا بهانه‌ای آرد گویند. (همان، ص ۵۳۵). □ مَسلَک: راه، طریقه، روش سیاسی.

۱۹ ـ اولتیماتوم روس: اشاره است به اتمام‌حجّت روسیان در بیرون رفتن مورگان شوستر، مستشار خزانه‌دار امریکایی از ایران.

۲۲ - آب که از سر گذشت چه یک گز چه صد گز، چه یک نی چه صد نی. (همان، ص ۱۳).

طبیعت سلطنت چیست؟ *

این مقاله که سرمقالهٔ نخستین شمارهٔ دورهٔ دوم *صوراسرافیل* است در میان ایرانیان مقیم داخل و خارج شوری برپا کرد. آقای ایرج افشار می‌نویسد:

«نشر شمارهٔ اول «صوراسرافیل» ولوله‌ای در میان ایرانیان افکند. صلابت نوشته‌های دهخدا با ارائهٔ مطالب بسیار اساسی و مهم شمارهٔ اول آن ذیل عنوان «طبیعت سلطنت چیست؟» موجب شد که هم تحسین عده‌ای را که از فجایع دبستگاه سلطنتی ستمها

* سرمقالهٔ شمارهٔ اول، دورهٔ دوم روزنامهٔ *صوراسرافیل* (چاپ اروپا)، اول محرم‌الحرام ۱۳۲۷ هجری قمری، مطابق ۲۳ ژانویه ۱۹۰۹ میلادی.

دیده بودند برانگیزد و هم زبان انتقاد جمعی را که از آن دستگاه انتظار و امید یا وحشت و ترس داشتند بگشاید. البته در این میان معدودی بودند که سختی و تندی بی‌ملاحظهٔ «صوراسرافیل» را از لحاظ روش مبارزه نامناسب می‌دانستند. شاید می‌ترسیدند که با این ترتیب روزنامه افول کند و بهانه‌ای به دست مستبدین بیفتد که به قلع و قمع آزادگان بپردازند.»

مخبرالسلطنهٔ هدایت که قبلاً والی آذربایجان و همیشه از کسانی بود که در دستگاه دربار و حکومت منصبی داشت به امید آنکه راه مماشات و مصلحت‌جویی مسدود نشود در نامه‌ای نوشت:

«نمرهٔ اول «صوراسرافیل» رسید. ملاحظه گردید. سرور مخلص به حزن مبدل شد. درست سیاق کلام خلاف مصلحت امروزی است. می‌دانم نفس مردهٔ من در سینهٔ آتشین شما اثری نخواهد کرد.»

دکتر جلیل خان ثقفی مقیم پاریس هم در نامهٔ خود، به مخالف بودن عقیدهٔ عده‌ای با مندرجات «صوراسرافیل» اشاره می‌کند، ولی خود را علی‌الاصول موافق نشان می‌دهد و می‌نویسد:

«روزنامهٔ گرامی «صوراسرافیل» را برای تمام آقایان ایرانی بغیر از این عبد ذلیل ارسال فرموده‌اید. در صورتی که بدبختانه مشرب و مسلک تمام آنها بکلی مخالف با مقصود اصلی مقالهٔ افتتاحیه... و بقیهٔ مرقومات و مسائل آن است... بعکس بنده که فقط با بعضی کلمات و الفاظ و تصریح پاره‌ای عبارات و منطویات آن همراهی ندارد (آن‌هم اعتراض نمی‌نماید)، والا اصل تمام مطالب و معانی آن صحیح و در درستی و استحکام این عقیده بهیچوجه جای شبهه و محل کلام نیست. باید همین

مسلک را از دست نداد و پا از این طریقهٔ حقّه نکشیده بیان واقع و حقایق را به زبان ملایم و معقول نوشته و منتشر نمود...»

شریف بن احمد رشتی در نامهٔ ۲۰ صفر ۱۳۲۷ خود می‌گوید:

«در تحقیق امر سلطنت و موهبتی بودن آن (که «صوراسرافیل» توجیه کرده بود که ذکر آن در قانون اساسی اعتباری منطقی ندارد) بیانی بهتر تصور نمی‌شود.»

علاّمهٔ فقید محمد قزوینی، دهخدا و دیگر گردانندگان صوراسرافیل را به انتخاب «زبان ملایم و معقول» فرا می‌خواند. و پروفسور ادوارد براون از روی خیرخواهی در نامهٔ ۱۰فوریهٔ ۱۹۰۹م. به مُعاضدالسلطنه می‌نویسد:

«دربارهٔ «صوراسرافیل» رأی مخلص را جویا شده بودید. به نظر مخلص این‌طور سخت نوشتن در خصوص شاه در احوال حاضره فایده ندارد و شاید سبب مضرت باشد. هرچه می‌گویند راست است، ولی گفتن هر حقیقت مصلحت نباشد و می‌ترسم این نسخه در دست بعضی از درباریها بیفتد و آنها به شاه نشان بدهند و بگویند که مشروطه‌خواهان راضی نمی‌شوند الا به قلع و خلع شما. پس محال است با ایشان فکر مصالحه بکنید و باید آنها را دشمن جانی خود بدانید و هیچ مسامحه نکنید. این است فکر مخلص بطریق اجمال. خدا کند که این نسخهٔ «صوراسرافیل» با وجود

حُسن نیّت مؤلف ثمرهٔ تلخ ندهدا* »

در ممالکی که جهل جایِ علم، زور جایِ حق، و اوهام جایِ حقایق را گرفته است سلطنت موهبتی است الهی؛ یعنی خداوندِ مُتَعال حقوق، حدود و اختیارات هر قطعه‌ای از زمین را به دستِ یک نفر از افرادِ اهالیِ همان قطعه گذاشته و وُجوبِ اطاعتِ دیگران نیز به او در علمِ اَزَلی خدا گذشته است. ۵

اهمیت این امر ما را، و گمان می‌کنم پس از طرح آن هر مُتَدیّنِ عاقلی را نیز بر آن می‌دارد که با کمال دقت در حقّانیّت و بُطلانِ آن غَور کنیم و از فهمِ حقیقتِ کاری بدین عظمت که مَنشأ سعادت و شَقاوت و مَنبعِ غَیّ و رَشَد ماست تن نزنیم. چه اگر واقع سلطنت موهبتِ آسمانی و اطاعتِ ما به سلطان، ۱۰ تقدیرِ بی‌تغییر است باید بدون یک لحظه تردید در این یک مسألهٔ بخصوص تن به قضایِ مُبرَم داده و دنبالهٔ سایر مسائلی را که در حیطهٔ اختیاراتِ فاعلینِ مُختار است گرفت. چه ضعفِ بشر اجازه نمی‌دهد که با خواست خدایی مقاومت کند و با ساعدِ آهنینِ تقدیر پنجه افکند. و اگر سلطنت نیز مِثلِ سایر اعمال ۱۵ بَیْنِ‌اِثْنَیْنیِ نوعِ انسان از دایرهٔ اقتدار ماست باید به هر سرعت که ممکن است دست به اِعمالِ اختیارات زد و قُوّه‌ای را که خداوندِ فیّاض به هزاران حکمت در وجود ما گذاشته است از

* اظهارنظرهای موافق و مخالف دربارهٔ مقاله، همگی از مجلهٔ *آینده*، شمارهٔ دهخدا ــ دخو (۷-۹)، پاییز ۱۳۵۸، ص ۵۳۸ و ۵۳۹ نقل شده است.

راهِ اداي شكرِ مُنعم عاطل نگذاشت.

۲۰ اگر سلطنت موهبتِ الهی و اطاعت ما ازسلطان برحسب امر آسمانی باشد، اعلامِ آن به‌بندگان یا باید بواسطهٔ فرمانی سَماوی باشد که قبل از جلوسِ هر سلطانی از آسمان نازل شود تا بندگان برطبقِ آن تکلیفِ خود را به‌جا آورند و یا می‌بایست همان تَسلّطِ سلطان را حاکی از ارادهٔ خدایی شمرده راهِ اِنقیاد پیمایند.

۲۵ وجودِ فرمانی مُنزَل را هنوز تا امروز نه هیچ سلطانی اِدّعا کرده و نه خیال هیچ شاعِرِ مُتملّق و مُحَدِّثِ جَعّالي پیرامون آن گشته است. و در صورتِ دوم که تسلّطِ پادشاه را حاکی از اراده و رضايِ خدایی بدانیم بلافاصله باید پادشاه را دارای همان علم و همان احاطه، بلکه با کمی غَور صاحبِ کلیهٔ همان

۳۰ صفات ثُبوتیّه و سَلبیّهٔ خدا تصور کنیم، چه معقول نیست خدايِ عادل تقدیر سعادت و شَقاوت حَیات و مَمات و عِزّ و ذُلّ قسمتی بزرگ از بندگان خود را به ارادهٔ شخصی مُحَوَّل کند که مُصیب را از مُخطی، مَعصوم را از گناهکار و حق را از باطل نشناسد. و اعتقاد به اینکه سلطان مُسْتَجمِعِ این صفات باشد

۳۵ موافقِ اصول ادیانِ عمومی امروزهٔ دنیا و خاصّه دین اسلام معنیِ شِرک و در صورتِ تنزّل، اعتقاد به وجود عالِم‌الغَیْب دیگری جز خدا در عَرصهٔ وجود است.

و اگر دارای آن درجه از علم و احاطه و سایر صفاتِ ثُبوتیّه و سَلبیّهٔ خدایی نباشد باید بواسطهٔ همین تسلّط و اقتدار تامّه‌ای

۴۰ که به یک نفر جاهل و کور در کلّیّهٔ اَعراض و اَموال و دِماء یک دسته از مردم داده است بی‌تردید صفت عدالت خدا را انکار نمود.

شاید یک مُسلمانِ جَدَلی بگوید چه ضرر دارد که بگوییم تسلّطِ سلطان حاکی از خواستِ خداست و سلطان نیز از ۴۵ صفاتِ خدا و علمِ به‌غیب محروم‌است؛ اما با اینهمه برحسب یک ارادهٔ دیگرِ الهی اَعمال کورکورانهٔ همین سلطانِ جاهل همیشه مطابق با حاقِّ واقع و مُوافقِ با عقل و عدل می‌شود؟

در صورتی که این مُعترِض مشهوداتِ هرروزهٔ خودش را با شهادات ملیونها سَوانِحِ ظالمانهٔ تاریخ اَعمارِ سلاطین کنار ۵۰ بگذارد لازم است که تمام اقوال انبیا را در توبیخ سلاطینِ جور رَدّ نماید و پس از آنکه برخلافِ صریحِ قرآن و سایر کُتُبِ آسمانی شَدّاد و نُمرود را پانزدهم و شانزدهمِ چهارده معصوم قرار داد فاعلِ مختار بودنِ یک دسته از نوع بشر را که اسمشان سلاطین است نفی نماید.

۵۵ پس بواسطهٔ همین مقدمه، که فشردهٔ چندین باب بَراهین مُسَلَّمهٔ فلسفهٔ اسلام است، دیانتِ آن دینداری که در پایهٔ سَریرِ اعلی پشت عبادت دوتا می‌کند و یک نفر از نوعِ خود را ظِلُّ‌الله فِی‌الْاَرض می‌خواند به موهبت بودن سلطنت یک نفر و وجوبِ اطاعت دیگران از او اجازه نمی‌دهد. و عقل نیز که ۶۰ به‌بداهت، مرحله‌ها از این خُرافات دور است و دستِ این اَوهام همیشه از رسیدن به دامنِ مُقدّسش مَهجور، هیچ‌وقت اسارتِ یک قوم را در تحتِ اقتدار یک نفر و تصرّفِ مطلقهٔ یک نفر را در عِرْض و جان و مالِ یک قوم تصویب نمی‌نماید؛ خاصّه که عقلِ خالص و شرعِ غیرمَشوب همیشه عِنان بر عِنان می‌روند و ۶۵ لحظه‌ای نیز اگرچه به فاصلهٔ سر مویی، از هم جدا نمی‌شوند.

پس در صورتی که عقل و شرع هردو از آسمانی بودن

سلطنتِ سلطان اِبا می‌کنند مَنشأ حُدوثِ این خیال در اذهان عامّه چیست و حقیقت امرکدام است؟

منشأ، ضعفِ خیال نادان در برابر عظمت امور و بی‌اثر ماندن عقلِ جاهل در مقابلِ بزرگی وقایع است. ۷۰

سَیْر در ترجمهٔ عمرِ نوعیِ انسان و دقایقِ مسایل عِلمُ‌النَّفْس به ما ثابت می‌کند که عظمتِ کار همیشه مُورِثِ بی‌اثر ماندن عقل و خُنثی شدنِ افکارِ اَقوامِ جاهله بوده است. و راه استخلاص از تفکّر در آن و چارهٔ منحصر استراحت از ایذایِ تعقل آن همیشه منتهی به اِنتسابِ آن به عامِلی بالاتر از عالَمِ انسانی می‌شده است؛ یعنی همان عقلهایِ رَسا که در امورِ کوچک داد مردی می‌داده است، در مقابلِ اعمالِ بزرگ با کمال خُضوع پشت خم کرده و آن را از ردیفِ اَعمالِ عالَمی بالاتر از عالَم خود می‌نهاده است. ۷۵

انسانهایِ اوّلی آبِ نهر را با بیل به مَجاریِ دلخواه می‌انداختند؛ اما در مقابلِ طغیانِ نیل دخترهای خویش را به رسمِ قربانیِ اَربابِ اَنواع غرق می‌کردند. ۸۰

سَورتِ آتش را با آب می‌نشاندند؛ اما (پیش از انکشافِ برقگیر) دفاع از صاعقه را برای خدایان نُذورات می‌نمودند. به معالجهٔ تب و دردسر گاهی می‌پرداختند، لیکن در ظهورِ وَبا و طاعُون، تُحَف و هَدایا به درگاه خدایانِ نوعی تقدیم می‌کردند. ۸۵

یک طفل، گربه را رفیق و هم‌بازی خود قرار می‌دهد؛ اما در دیدن شتر می‌هراسد و فریاد می‌کشد.

همین است مَنبع حُدوثِ خیال موهبت بودنِ سلطنت و استثنایِ آن از سایر اَعمالِ بشری در میانِ مِلَلِ نادان. ۹۰

این طبیعت انسان است؛ هرقدر ضعفِ جهالت بیشتر بر او غالب است بیشتر از اَعمالِ این‌جهانی را از حوزهٔ اِختیارات خود اِستثنا کرده و نسبتش را به عالَمی دیگر می‌دهد و هرچه علم و تَجرِبه بر قوّتِ او افزود به همان‌قدر دایرهٔ اختیاراتِ
۹۵ خویش را توسعه داده انبساطِ اندازهٔ عطایایِ الهی را به خود درک می‌کند.

وقتی از آحادِ بندگان یک مالِکِ‌رِقاب کُل و افرادِ رَعایایِ یک پادشاهِ ملایکْ سپاه بپرسند رابطهٔ تو با مستأجِرِ خانه، فروشندهٔ مُبل، نوکرِ اَجیر و زنِ مَعقودِهٔ تو چیست؟ ابداً داخلِ
۱۰۰ طول و تفصیل نشده و بدون توجّه به عوالِمِ غَیبیّه با همان زبانِ عامیانهٔ خود می‌گوید: رابطهٔ معامله یا قرارداد. و اگر قدری کنجکاوی کنیم با همان اَدایِ عامیانهٔ خود حالی می‌کند که با تَخلّف یکی از دو طرف از شُروطِ مَلحوظه عَمل باطِل است.

خیالِ مشتری یک بقال در خریدنِ یک سیر پنیر ابداً مشغول
۱۰۵ نمی‌شود به اینکه آیا خواستِ خدا در خریدنِ از این بقال هست یا نه؛ بلکه وقتی به عقل و دیانت سادهٔ خود رجوع کند می‌فهمد که فاعِلِ مُختار است؛ اگر بخواهد از او می‌خرد و اگر نه صرف‌نظر کرده از دیگری اِبتیاع می‌کند؛ برای اینکه با همان فِطرتِ سَلیمهٔ خود خوب درک می‌کند که اگر در تمام کارهای او
۱۱۰ خواستِ خدا مُلتزمِ وُقوعِ آن باشد فایدهٔ بَعْثِ رُسُل و اِرسالِ کُتُب و نتیجهٔ خَدَماتِ عُلمایِ اخلاق مُنتفی خواهد شد.

اما وقتی از همان آدمِ معتدل و عقلِ بی‌غِش سُؤال کنند که رابطهٔ تو با شاه و رابطهٔ او با تو چیست؟ اَبداً درمقابلِ عظمتِ شُکوهِ سَلطنت و کَثرتِ حَشَم و زیادیِ اموال او نمی‌تواند باور

۱۱۵ کند که رابطهٔ او هم با شاه همان رابطهٔ او با مستأجر، بایِع، نوکر، عِیال، بقال است و سلطنت او هم از جنسِ قراردادهای بَیْنَ‌اِثْنَیْنی و تخلّف از شُروط، مُنْتِجِ خلع او از سلطنت می‌باشد؛ بلکه مجبور است که شاه را از جنسی بالاتر از جنس خود و مؤیَّد از عالم غیب و سلطنتش را موهبت الهیّه و
۱۲۰ اطاعت خود را نسبت به او تکلیفی خدایی تصوّر نماید.
چنانکه گفتیم تا وقتی انسان اسیرِ جهالت است ضعفِ جهالت او را مجبور از اِتّکال به آسمانی بودنِ اُمورِ عظیمه می‌کند، اما وقتی جهل بار بست و علم به تواریخ و سیر عمرِ نوعِ بشر و فلسفهٔ حیاتِ مِلَل و هزاران شُعبه از علومِ دیگر بر انسان
۱۲۵ مکشوف شد آنوقت همین قوّت کافی است که سلطنت را در عِدادِ سایر اَعمالِ یومیّهٔ خود بگذارد و از بستگی مخصوص سلطان به عالم بالا، تأییدِ او از غیب و انتخابش از جانب خدا بگذرد.

فلسفهٔ تاریخ امروز به روشنیِ آفتاب به ما ثابت می‌کند
۱۳۰ انسانهای اولی که برای حفظ حیات خود همیشه ناچار از جنگهای پی‌درپی بوده‌اند و از طرف دیگر بواسطهٔ نداشتن قوانین موضوعه در حلِّ مُنازعاتِ شخصی مجبور از توسّل به داناتری می‌شده‌اند از این‌رو در آنکه اَشْجَع و اَعْقَل بوده همواره به نظرِ سرکردگی و قضاوت می‌دیده‌اند. و بنابراین بدون اینکه
۱۳۵ مراسمِ معمولهٔ عصرهای بعد به عمل آید همان نظر احترام و جنبهٔ تبعیّت قوم از او پایهٔ قرارداد حکومت و سرکردگی او می‌شده است. و آیهٔ قرآن هم در حکایتِ طالُوت «وَ زادَهُ بَسْطَةً فِی‌الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ» شاهدِ همین حقیقتِ فلسفی است. پس

سلطان‌های اوّلی بواسطهٔ شجاعت و عقل مُنتخب شده و پایهٔ
۱۴۰ قرارداد هم در اولین دفعه همان مزیدِ عقل و شَجاعت بوده
است. و طبیعی است که در این صورت بایستی پس از مرگِ او
باز سلطنت به اَشْجَع و اَعْقَلِ قوم یعنی کسی که دارای همان
صفات باشد واگذار شود و در حیات نیز در صورتِ فِقدانِ
صفاتِ مزبوره بالطّبع از سلطنت خَلع گردد؛ ولی بعدها تَجَمُّل و
۱۴۵ قُوّت و قُدرتی که از مجموعِ اطاعتِ افراد همین قوم تشکیل
یافته جُرأت و عقلِ همان‌ها را ضعیف نموده و نتیجه، اِرثی
شدنِ سلطنت ــ بدونِ استحقاق ــ و بالاخره موهبت بودنِ آن از
جانبِ خدا گردیده است.

واقعاً اگر ما یک دقیقه پرده از روی تَجَمُّلِ ظاهری برداشته و
۱۵۰ یک سلطان را محروم از اموالِ خود و مَهجور از اطاعت برادران
خویش تصوّر کنیم چه شخصی در نظر شما مُجَسَّم خواهد
شد؟ یک نفر آدمِ عادی ضعیف بدبخت و محتاج به سُؤال که
خالی از هر هنر و عاری از هر صنعت است. و بلکه به علاوه
مَمْلُوّ است از اَخلاقِ رَذیله و عاداتِ قَبیحه که لازمهٔ جمعیّتِ
۱۵۵ اسباب و عَدمِ مسؤولیّت و خَوض در شَهَوات و لَذّات می‌باشد.

نادرشاهِ افشار ملتفت همین نکته بود شبی که در اردویِ
اصفهان دامن خیمهٔ شاه طهماسبِ دوم را در جلو چشم
سرکردگانِ سپاه بالا زد و رَذالتِ طبع و دَنائتِ ذاتِ آن آخرین
موهبتِ الهی را به پسران و زیردستان نشان داد و به اهلِ ایران
۱۶۰ ظاهر نمود که در پسِ پردهٔ تَجَمُّل و حِشمت و اِقتدار و اُبَّهَت
چه انبارها از مَعایبِ صفات و چه مَزْبَلَه‌ها از کثافتِ اخلاق
مستور است.

و همان وقت بود که لشکریان ایران که تا آن وقت پادشاه را مُقدّس و از جنسی فوقِ جنسِ خود و موهبتی الهی فرض
۱۶۵ می‌کردند او را با پست‌ترین و رَذلترین صفاتی که در اَرْذَلِ ناس هم سراغ نداشتند دیدند و درست دانستند که رابطهٔ مخصوص چنین جنسی قَبیح با عالم غیب باورکردنی نیست. و خَلعِ آن از سلطنت و انتخاب دیگری به جای او ازکارهای شدنی است. آنوقت با نهایتِ اَسَف با آخرین ودیعهٔ آسمانی خداحافظ گفته
۱۷۰ و باکمال میل دستِ بیعت به یک نفر از شجاعترین و عاقِلترین مُدافعینِ وطن از همجنسانِ زمینی خود دادند.

و همین اِجماعِ مردم در خَلعِ سلطنتِ طَهماسب و بیعت با نادرشاه گذشته از هزاران اَمثلهٔ تاریخیِ دیگر نزدیکترین مثالی است برای تَجسیمِ سلطنت بواسطهٔ قرارداد. و واضح می‌کند
۱۷۵ که سلطنت جز اِجماعِ اختیاری مردم بر اطاعتِ یک تن چیزی دیگر نیست و هروقت باز بخواهند همان ارادهٔ آنها برایِ خَلعِ او و نشاندنِ شخصی یا هیئتی که ــ همیشه برقِ حقیقت از تَصادمِ افکارشان برمی‌خیزد ــ به جای او کافی است.

۱ – اوهام: جمعِ وهم به معنی گمان، پندار، اندیشهٔ نااستوار.
۲ – موهَبت: عَطِیّه، آنچه به کسی بخشند.
۵ – ازلی (منسوب به ازل به معنی زمان بی‌آغاز): دیرین، بی‌آغاز.
۸ – غَور: به دقّت رسیدگی کردن.
۹ – شَقاوت: تیره‌روزی، تیره‌بختی، سنگدلی. □ غَیّ: گمراهی. □ رَشَد: به راه راست رفتن، صلاح، هدایت. □ تن زدن: اِبا و امتناع و خودداری کردن.
۱۲ – قضا: تقدیر، سرنوشت؛ قَضایِ مُبْرَم: سرنوشتی که اجتناب از آن ممکن نباشد.

۱۳ – حیطه: هر جای احاطه شده، محدوده و قلمرو. □ فاعل مختار: فاعلی که در اجرا یا ترک فعل آزاد و مختار باشد.
۱۵ – پنجه افکندن با کسی: به مقابله و ستیز پرداختن با وی.
□ اعمال بین اثنینی: کارهایی که دو تن میان خود انجام دهند، مانند داد و ستد.
۱۹ – عاطل: بیهوده، باطل، بلااستفاده.
۲۱ – سماوی (منسوب به سماء): آسمانی.
۲۴ – انقیاد: فرمانبرداری، اطاعت.
۲۵ – مُنزَل: نازل‌شده، فرود آمده از آسمان.
۲۶ – مُحَدِّث: روایت‌کنندهٔ اخبار و احادیث. □ جَعّال: جعل‌کننده، به دروغ سازنده.
۳۰ – صفات ثبوتیّه: صفتهایی که ذات خدای تعالی بدانها مُتَّصِف است؛ مقابل صفات سلبیّه. صفات ثبوتیّه عبارتند از: قدرت، علم، حیات، اراده، ادراک، سمیع بودن، قدیم بودن، تکلّم، صدق.
۳۱ – شَقاوَت: بدبختی. □ حیات و مَمات: زندگی و مرگ. □ عِزّ و ذُلّ: ارجمندی و خواری.
۳۳ – مُصیب: درستکار. □ مُخطی: خطاکار.
۳۴ – مُستَجمِع: جامع، دربرگیرنده، دارا.
۴۰ – اَعْراض: جمعِ عِرض به معنی ناموس، آبرو، حیثیّت. □ دِماء: جمعِ دَم: خونها.
۴۳ – جَدَلی: منسوب به جَدَل، اهلِ جَدَل و بَحث و مُناظره.
۴۷ – حاقّ واقع: حقیقتِ مطلب، واقعِ قضیّه.
۴۹ – سَوانح: جمع سانِحه، پیشامدها، حادثه‌ها. □ اَعمار: جمعِ عُمر، زندگیها، سالها.
۵۲ – شَدّاد: از پادشاهانِ عاد در عربستان جنوبی و بناکنندهٔ بهشتِ اِرَم. □ نُمرود: لقب پادشاه (کَلدَه) و گویند نامش نینوس و مردی شجاع و معاصرِ ابراهیم خلیل‌الرّحمان بوده است. بنای بابِل را به او نسبت داده‌اند.
۵۵ و ۵۶ ـ براهین: جمع برهان، دلیلها؛ بَراهین مُسَلَّمه: دلیلهای قطعی.
۵۶ – سَریر: تخت، تخت پادشاهی.

۵۷ و ۵۸ - ظِلّ‌الله فی الارض: سایهٔ خدا در زمین. کنایه است از پادشاه.
۶۰ - به بداهت: به طور بدیهی، مسلّماً و حتماً.
۶۱ - مهجور: دورافتاده، جداکرده‌شده.
۶۴ - مَشوب: آمیخته و آلوده، آشفته. □ عنان بر عنان رفتن: برابر و همدوش رفتن.
۶۷ - ابا کردن: خودداری کردن.
۷۱ - عِلم النَّفْس: روانشناسی.
۷۲ - مورِث: میراث‌گذارنده، باعث و سبب.
۷۴ - ایذا (ایذاء): آزردن، اذیّت کردن.
۸۲ - اربابِ انواع: خدایان، ربّ‌النّوعها.
۸۳ - سَوْرَت: شدّت، تأثیر.
۸۴ - نُذورات (جمعِ نُذور و جمع‌الجمع نَذر): نذریها، چیزهایی که شخص بر خود واجب کند در راهِ خدا انجام دهد برای به دست آمدن نعمت یا دفع ضرر و شرّ.
۸۶ - تُحَف: جمعِ تحفه، هدیه‌ها و پیشکشها.
۹۷ - مالک رقاب (مالک‌الرّقاب): صاحب گردنها. کنایه است از فرمانروا و مهتر و صاحب اختیار.
۹۹ - معقوده: به عقد مرد درآمده.
۱۰۲ - اَدا: بیان و حالت و حرکت و تقلید.
۱۱۰ - بَعْث: برانگیختن؛ رُسُل: جمعِ رسول؛ بَعثِ رُسُل: برانگیختن پیغمبران.
۱۱۷ - بین اثنین: میان دو تن، میان دو طرف. □ مُنتِج: نتیجه‌دهنده.
۱۱۹ - مؤیَّد: تأییدشده، پشتیبانی‌شده.
۱۲۲ - اِتّکال: تسلیم شدن و اعتماد کردن و توکّل کردن.
۱۲۳ - بار بستن: آمادهٔ سفر شدن. و در اینجا کنایه است از نابود شدن و از میان رفتن.
۱۲۶ - عِداد: شمار؛ در عدادِ: در شمارِ، از جملهٔ.
۱۳۳ - اَشجَع: شجاعتر، شجاعترین، دلیرترین. □ اَعْقَل: عاقلتر، عاقلترین، خردمندترین.

۱۳۷ - طالوت: (شائول) ابن‌قیس، نخستین پادشاه اسرائیل که در نیمهٔ دوّم قرن ۱۱ق.م. حکومت داشت و پس از او داوود جانشین گردید.

۱۳۷ و ۱۳۸ - زادَهُ بَسطَةً فی العِلْمِ وَالجِسمِ: او را در دانش و هیکل (نیروی جسمانی) برتری داد. (بخشی از آیهٔ ۲۴۷ سورهٔ ۲ / بقرة).

۱۵۴ - رَذیله: پست و زشت. □ قبیحه: زشت و رکیک.

۱۵۵ - خَوض: فرو رفتن، غوطه خوردن.

۱۵۸ - رَذالت و دَنائت: هر دو به معنی پستی و فرومایگی است؛ رَذالت طبع: فرومایگی، پستی سرشت. دنائت ذات: پست فطرتی.

۱۶۰ - اُبَّهَت: شکوه و عظمت و تکبّر.

۱۶۵ - رَذل: پَست و بی‌ارزش، ناپاک. □ اَرذَل ناس: پست‌ترین و فرومایه‌ترین مردم.

۱۶۹ - وَدیعه: سپرده، اَمانَت، مالی که بر سبیل امانت به کسی می‌سپارند. ودیعهٔ آسمانی: سپردهٔ خدایی، امانت خدا. کنایه است از پادشاه.

۱۷۲ - اِجماع: گرد آمدن و اتّفاق کردن بر کاری.

۱۷۴ - تجسیم: مُجَسَّم ساختن.

۱۷۷ - تَصادُم: سخت به هم خوردن؛ تصادم افکار: برخورد سخت اندیشه‌ها.

ابوریحان بیرونی*

محمد بن احمد خوارزمی بیرونی از اجلّهٔ مهندسین و بزرگان علوم ریاضی، یکی از نوادر دُهات اعصار، و نمونهٔ کامل ذکا و فطنت و شدّت عمل ایرانی است. مولد او در بیرون خوارزم بوده و چنانکه یاقوت در *معجم الادبا* آرد بیرون کلمهٔ فارسی است به معنی خارج و بَرّ و گوید از بعض فضلا پرسیدم ۵

---

* *لغت‌نامهٔ دهخدا*، ج ۱، ص ۴۶۱ و ۴۶۲ و ۴۸۷.

او گمان برد که چون توقّف او در مولد خود خوارزم مدتی قلیل
بوده و غربت او از موطن خویش دیر کشیده او را از این جهت
غریب و بیرونی گفته‌اند و من گمان می‌کنم که او از اهل رستاق
خوارزم باشد و از این‌رو به بیرونی یعنی بیرون خوارزم خوانده
۱۰ شده است.

آنگاه که نفس در سینهٔ او به شماره افتاده بود بر بالین وی
حاضر آمدم. در آن حال از من پرسید فلان مسألهٔ غامض را که
وقتی مرا گفتی بازگوی که چگونه بود. گفتم اکنون چه جای این
سؤال است؟ گفت ای مرد، کدام یک از این دو امر بهتر؟ این
۱۵ مسأله بدانم و بمیرم یا نادانسته و جاهل درگذرم؟ و من آن
مسأله بازگفتم و فراگرفت و از نزد وی بازگشتم و هنوز قسمتی از
راه نپیموده بودم که شیون از خانهٔ او برخاست. نباهت قدر و
جلالت خطر وی نزد ملوک بدان حد بود که شمس‌المعالی
قابوس بن وشمگیر خواست تا تمامت امور مملکت به وی
۲۰ محوّل کند و فرمان او در هرکار مطاع باشد و وی سر باز زد. و او
روزگاری دراز به دربار مأمون خوارزمشاه پیوست و هفت سال
مقیم بود و نزد خوارزمشاه او را جلال و مکانتی عظیم بود؛
چنانکه خود ابوریحان حکایت کند که خوارزمشاه روزی بر
پشت مرکب جامی چند پیموده بود و بفرمود تا مرا از حجره
۲۵ بخواندند. من دیرترک رسیدم. پس عنان به‌جانب من گردانید و
قصد فرودآمدن کرد و من از حجره بیرون شدم و او را سوگندان
گران دادم تا به زیر نیاید و خوارزمشاه بدین بیت تمثّل کرد:

العلمُ مِن اشرفِ الولایات　　یــأتیه کـلّ الوَریٰ ولایـاتی

و گفت اگر رسوم و آداب دنیوی نبود هیچگاه ترا نمی‌خواندم،

۳۰ بلکه خود نزد تو می‌آمدم. فَالعلمُ یَعلوا ولایُعلیٰ عَلیه. گویند وقتی مردی از اَقصیٰ بلاد ترک محمود بن سبکتکین را حکایت می‌کرد که بدان سوی دریاها به جانب قطب، قرص آفتاب مدتی همواره پیدا باشد، چنانکه در آن اوقات شبی در میان نیست. محمود چنانکه عادت او در تعصّب بود برآشفت و
۳۵ گفت این سخن ملحدین و قرمطیان است. ابونصر مشکان گفت این مرد اظهار رأی نمی‌کند. مشاهدات خویش می‌گوید و این آیت برخواند: وَجَدَها تَطلُعُ علیٰ قومٍ لَمْ نَجْعَل لَهُم مِن دونها سِتراً. محمود رو به ابی‌ریحان کرد و گفت تو چه گویی؟ ابوریحان به نحو ایجاز و به حدّ اقناع در این مبحث بیان کرد. و
۴۰ مسعود بن محمود را به علم نجوم اقبالی بود. روزی در این مسأله و سبب اختلاف مقادیر شب و روز در زمین از ابوریحان بپرسید و خواست تا با برهانی این معنی بر وی روشن کند. ابوریحان گفت: تو امروز پادشاه خافقین و در حقیقت مستحق نام مَلِکِ ارضی و سزاوار است از مجاری این مسایل و تصاریف
۴۵ احوال شب و روز و طول آن در عامر و غامر آگاه باشی و در جواب این مسایل به نام مسعودکتابی کرد روشن و ساده، خالی از اصطلاحات و مواضعات منجّمین. و چون سلطان شهید در عربیّت ماهر بود آن‌کتاب نیک فهم کرد و صلتی جزیل بوریحان را داد و نیزکتاب خود را در لوازم الحرکتین به امر مسعود نوشت
۵۰ و این کتابی است که در تحقیق مزیدی بر آن تصور نتوان کرد و بیشتر کلمات این کتاب مقتبس از آیات قرآنی است. و کتاب موسوم به قانون مسعودی او همهٔ کتب مصنّفهٔ تنجیم و حساب را نسخ کرد. و کتاب دیگر او موسوم به دستور که به نام

شهاب‌الدوله ابوالفتح مودود بن مسعود نوشته است جامع
۵۵ جمیع محسّنات صناعت است و یاقوت گوید اینکه ترجمهٔ
حال ابوریحان را در *معجم‌الادبا* آوردم از این‌روست که این مرد
علاوه بر مقام شامخ وی در علوم ریاضی، عالمی لغوی و ادیبی
اریب است و در ادب او را تألیفاتی است از جمله کتب ذیل که
خود رؤیت کردم: کتاب شرح شعر *ابی‌تمّام*، و این کتاب را به
۶۰ خطّ خود او دیدم و ناتمام بود. و نیز من فهرست آن کتب در
شصت ورقه به خطّی مکتنز در وقف جامع مرو دیدم و بعض
اهل فضل مرا گفتند که سبب رفتن وی به غزنه آن بود که سلطان
محمود آن‌گاه که بر خوارزم مستولی شد وی را با استادش
عبدالصمد اول بن عبدالصمد الحکیم به تهمت قرمطه و کفر
۶۵ بگرفت و عبدالصمد اول را بکشت و قصد کشتن ابوریحان نیز
داشت، لکن محمود را گفتند که او در علم نجوم امام وقت
خویش است و پادشاهان را از داشتن چون وی‌کس گزیر نباشد
و محمود او را در سفر هند با خود ببرد و وی در هند دیری
بماند و لغت هندیان بیاموخت و از علوم آنان اقتباس کرد.
۷۰ سپس به غزنه بازگشت و توطّن کرد تا هم بدانجا در کبر سن
درگذشت. او را حسن محاضره و معاشرتی به کمال بود، لکن با
عفاف در افعال، در الفاظ خلاعتی داشت و زمانه مانند او کسی
در علم و فهم نیاورد. ابوریحان شعر نیز می‌گفت و هرچند در
شمار بزرگان صناعت شعر نیست، لکن آنچه گفته از عالمی
۷۵ مانند او مطبوع و مستحسن است.

از پرسشها و پاسخهای او و شیخ‌الرّئیس مشهود است که در
بیشتر مسایل مبحوثةٌ عنها چون بنای ابوریحان بر استقرا و

ریاضیات است، عقاید او با تتبّعات امروزی اوفق و با مکشوفات زمان ما سازوارتر است.

۸۰ امید است که بعد از این با تفحّصها که در کتابخانه‌های شخصی و عمومی ایران و هندوستان و ترکیّه و اروپا بعمل آید، بعض دیگر از آثار این مرد بی‌عدیل به دست افتد و روشنیهای دیگر بر حیات علمی و ادبی این وجود عدیم‌النّظیر بتابد تا دنیای تمدّن به تمتّع از بهره‌های نوآیین‌تر توفیق یابد.

۱ - اَجِلّه (جمعِ جلیل): بزرگان، مهان.
۲ - نوادر (جمعِ نادره): بی‌نظیر، بیمانند. □ دُهات (جمعِ داهی): زیرکها، هوشیاران، نابغه‌ها.
۳ - ذکا و فطنت: هر دو به معنی زیرکی و هوشیاری.
۴ - معجم الأُدباء: کتابی است در شرح احوال شعرا و ادبای عرب که یاقوت حَمَوی به زبان عربی نوشته است.
۸ - رُستاق: معرّب روستای فارسی، دِه، قریه.
۱۷ - نباهَت: بزرگی، بزرگواری.
۱۸ - خَطَر: ارزش و اهمّیّت.
۲۰ - مُطاع: اطاعت‌شده، پیروی‌گشته.
۲۲ - مکانَت: مقام، پایگاه.
۲۵ - دیرتَرَک: کمی دیر، اندکی دیرتر.
۲۸ - العلم من اشرف الولایات / یأتیه کُلُّ الوری وَلایاتی: دانش شریفترین ولایتها (فرمانرواییها)ست. مردم همه بسوی او می‌آیند و او بسوی کسی نمی‌آید.
۳۰ - فَالعلمُ یَعلوا ولایُعلیٰ علیه: پس دانش برتر می‌شود و هیچ چیزی بر او برتری نمی‌یابد.
۳۱ - اَقصیٰ: دورتر، دورترین؛ اَقصیٰ بلاد: دورترین شهرها، دورترین سرزمینها.

۳۵ – مُلحِد: منکر خدا، بیدین، کافر. □ قِرمَطی: شعبه‌ای از مذهب اسماعیلیه که برخی از اهل تسنّن متعصّب، پاره‌ای از شیعیان را نیز بدان نام می‌نامیدند. □ ابونصر مُشکان: دبیر دیوان رسالت (رئیس دفتر مخصوص) عهد غزنویان.
۳۷ – آیت: آیه، آیهٔ قرآن.
۳۷ و ۳۸ – وَجَدَها تَطلُعُ عَلیٰ قومٍ لَم نَجْعَل لَهُم مِن دونِها سِتراً. (قرآن کریم، سورهٔ کهف/ ۱۸، آیهٔ ۹۰): آنجا قومی را یافت که ما میان آنها و آفتاب، ساتری قرار ندادیم.
۳۹ – ایجاز: اختصار. □ اِقناع: قانع کردن.
۴۳ – خافِقَین (تثنیهٔ خافق): شرق و غرب، خاور و باختر.
۴۴ – تصاریف (جمعِ تصریف): پیشامدها، حادثه‌ها.
۴۵ – عامِر: آباد، معمور. □ غامِر: خراب، ویران؛ عامر و غامر: آباد و ویران.
۴۷ – مواضعات (جمع مواضعه): قراردادها.
۴۸ – صِلَت: صِله، جایزه. □ جَزیل: بزرگ، فراوان.
۵۱ – مُقتَبَس: اقتباس‌شده، برگرفته‌شده.
۵۲ – مُصَنَّفَه: تصنیف‌شده، نوشته‌شده. □ تنجیم: رصدگیری، ستاره‌شماری.
۵۳ – نَسخ کردن: باطل کردن، از ارزش و اعتبار انداختن.
۵۸ – اَریب: خردمند، فرزانه، دانا.
۵۹ – ابی‌تَمّام: حبیب بن اوس آمدی، از فضلا و ادبای عرب بود (متولّد حدود ۱۹۰ق. متوّفای حدود ۲۳۲ق.)
۶۱ – مُکتَنِز: خطی که پر و کم‌فاصله از یکدیگر باشد. □ جامع: مسجد، دانشگاه.
۶۲ – غَزنَه: غزنین که از شهرهای معروف افغانستان است.
۶۴ – قِرمَطه: مذهب قِرمطی داشتن نک قرمطی، سطر ۳۵.
۶۷ – گُزیر: چاره.
۷۱ – محاضره: حاضرجوابی، مجلس‌آرایی.
۷۲ – خَلاعت: خودکامی، خودرایی، بی‌پروایی.
۷۷ – مبحوثٌ عنها: بحث‌شده از آن، مورد گفتگو. □ استقرا (= استقراء): جستجو، تفحّص، در اصطلاح منطق، از جزءِ به کلّ پی بردن (مقابل قیاس که از

کل به جزء رسیدن است.)

۷۸ - تتبّعات: تحقیقات، پی‌جوییها. □ اوفق: موافقتر، سازگارتر.

۷۹ - سازوار: سازگار.

۸۲ - بی‌عدیل: بی‌نظیر، بی‌رقیب.

۸۳ - عدیم‌النّظیر: بیمانند، یکتا.

کتابنامه

آرین‌پور، یحیی. *از صبا تا نیما*، ج ۲، کتابهای جیبی، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۵۷.

افشار، ایرج. *آینده*، شمارهٔ دهخدا ـ دخو (۷-۹)، تهران، پاییز ۱۳۵۸.

افشار، ایرج. *نامه‌های سیاسی دهخدا*، روزبهان، تهران، ۱۳۵۸.

حلبی، دکتر علی‌اصغر. *مقدّمه‌ای بر طنز و شوخ‌طبعی در ایران*، چاپ دوم، پیک ترجمه و نشر، تهران، ۱۳۶۵.

دبیرسیاقی، دکتر سیدمحمد، *مقدمه و حواشی دیوان دهخدا و مقالات دهخدا*، تیراژه، تهران، ۶۱ و ۶۲ و ۱۳۶۳.

درودیان، ولی‌الله. *دهخدای شاعر*، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۸.

دهخدا، علی‌اکبر. *امثال و حکم*، ۴ جلد، چاپ پنجم، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۱.

دهخدا، علی‌اکبر. *خاطرات دهخدا از زبان دهخدا*، به کوشش دکتر دبیرسیاقی، تیراژه، تهران، ۱۳۵۹.

دهخدا، علی‌اکبر. *دیوان*، به کوشش دکتر دبیرسیاقی، تیراژه، چاپ دوم، تهران، ۱۳۶۱.

دهخدا، علی‌اکبر. *لغت‌نامه*، ۲۲۲ جلد، به سرپرستی دکتر معین و دکتر

شهیدی و همکاری دیگران، تهران، ۵۹-۱۳۲۴.
دهخدا، علی‌اکبر. *مجموعهٔ اشعار*، به کوشش دکتر محمد معین، تهران، ۱۳۳۴.
دهخدا، علی‌اکبر. *مقالات*، دو جلد، به کوشش دکتر دبیرسیاقی، تیراژه، تهران، ۶۴-۱۳۶۱.
رعدی آذرخشی، دکتر غلامعلی. مجلهٔ *یغما*، سال ۲۲، شمارهٔ ۱، ص ۱۳.
گروهی از نویسندگان و دانشمندان. *مقدّمهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا* (ج ۴۰)، تهران، ۱۳۳۷.
محمد پادشاه، متخلّص به شاد. *آنندراج*، ۷ جلد، به کوشش دکتر دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۳۵.
معین، دکتر محمّد. *مقدّمهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا*، تهران، ۱۳۳۷.
معین، دکتر محمّد. مجلهٔ *یغما*، شمارهٔ هفتم، سال نهم، تهران، ۱۳۳۵.
ناظم‌الاطباء نفیسی. *فرهنگ نفیسی*، ۵ جلد، به کوشش استاد سعید نفیسی، انتشارات خیّام، تهران، ۱۳۴۳.